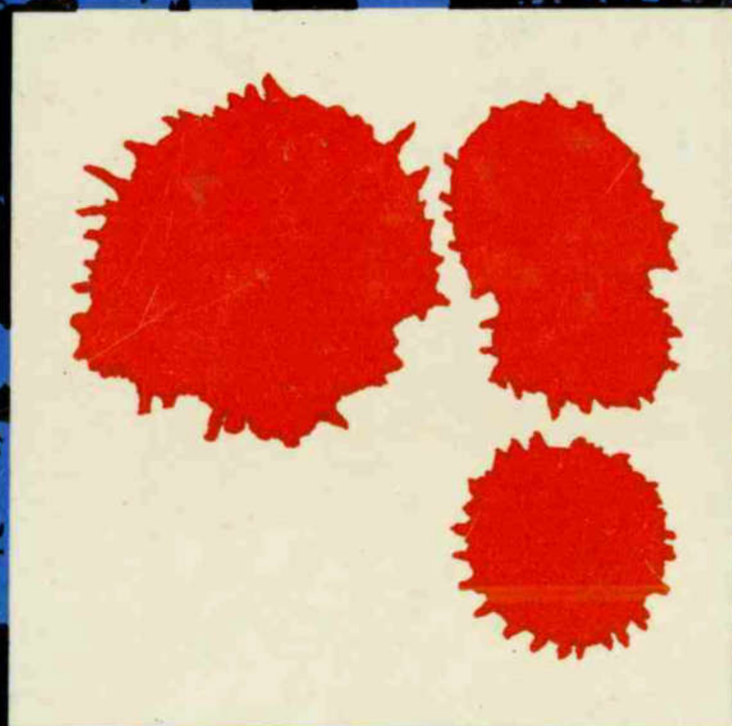
صادق هدایت



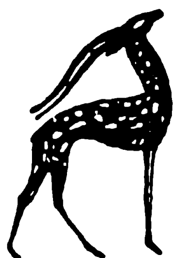
سه قطره خون



صادق هدایت

سه قطره خون

چاپ ششم



تهران - ۱۳۴۱



مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب درشهریور ۱۳۴۱ درچاپخانه بهمن بپایان رسید

عنوان نوشته های صادق هدایت درچاپ جدید
مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر

	محل وتاریخ چاپ نخست :
۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب « انتظار » از حسن قائمیان)	
٤ ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۱
(و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ ـ زندوهومن یسن — تهران ۱۳۲۳

(و « کارنامه اردشیر پابکان » تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی آقا — تهران ۱۳۲۴

۱۶ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) — تهران ۱۳۲۷

۱۷ ـ مسخ (با حسن قائمیان) — تهران ۱۳۳۴

۱۸ ـ مجموعه نوشته های پراکنده — تهران ۱۳۳۴

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله ها وجزوه های‌گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری

فهرست

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده‌ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یکسال است، در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتد چقدرچیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزیکه آنقدر آرزو می‌کردم، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم..! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هرچه فکر می‌کنم‌چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست‌مرا می‌گیرد یا بازویم بی حس می‌شود. حالا که دقت میکنم ما بین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست: «سه قطره خون.»

....

«آسمان لاجوردی، باغچه‌سبز و گلهای روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد. ولی چه فائده؟ من‌دیگر از چیزی

نمیتوانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها وبچه ها و کسانیکه‌تاآخر عمرشان‌بچه میمانندخوبست ـ یکسال‌است که اینجا هستم، شبها تاصبح از صدای گربه بیدارم ، این ناله های ترسناك ، این حنجرهٔ خراشیده که جانم را به لب رسانیده ، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار . . ! چه روز های دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجاگذرانیده‌ام ، با پیراهن و شلوار زرد روز های تابستان در زیر زمین دور هم‌جمع میشویم ودرزمستان کنار باغچه جلوآفتاب می‌نشینیم، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب‌زندگی میکنم . هیچ وجه اشتراکی بین‌ما نیست ، من از زمین تا آسمان باآنها فرق‌دارم- ولی ناله‌ها ، سکوت ها ، فحش‌ها ، گریه‌ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد .

••

«هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکهای چاپی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم بقدر بخور و نمیر ، ـ حسن همهٔ آرزویش اینست یك دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگك بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم بایدبرایش دیگ اشکنه بیاورند . او هم یکی ازآدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قد کوتاه، خندهٔ احمقانه ، گردن کلفت ، سرطاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده ، همهٔ ذرات تنش گواهی میدهند وآن نگاه احمقانه او هم‌جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده . اگر محمد علی‌آنجا سرناهار و شام نمی‌ایستاد حسن‌همهٔ ماها را بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این

دنیاست، چون اینجارا هرچه میخواهند بگویندولی یك‌دنیای دیگرست ورای دنیای مردمان معمولی . یك دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود ، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح‌توی باغ می‌ایستادم دستم‌را بکمر میزدم ، مرده‌ها را که میبردند تماشا می‌کردم - اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام وناهار نمیزدم تا اینکه محمد علی از آن‌میچشید آنوقت‌میخوردم، شبها هراسان‌ازخواب‌میپریدم ، بخیالم که‌آمده‌اندمرا بکشند. همهٔ‌اینها چقدر دور و محو شده . . . ! همیشه همان آدمها، همان‌خوراکها ، همان اطاق‌آبی که تا کمر کش آن کبود است .

«دو ماه پیش بود یك دیوانه رادرآن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود باآنها بازی می‌کرد . میگفتند او قصاب بوده، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر که باناخن چشم خودش‌را ترکانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید وخون بچشمش خشك شده بود . من میدانم همهٔ اینها زیر سرناظم است :

«مردمان اینجا همه هم‌اینطور نیستند . خیلی‌ازآنها اگرمعالجه بشوند و مرخص بشوند بد بخت خواهند شد . مثلاً این صغرا سلطان که درزنانه‌است، دو سه بارمی‌خواست‌بگریزد ، اورا گرفتند.پیرزن‌است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است . خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آینه

نگاه بکند سکته خواهد کرد ، بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بد بختی مردم شده وبرای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت ، عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

«همهٔ اینها زیر سرناظم خودمان است . او دست تمام دیوانه‌ها را ازپشت بسته ، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچك به‌شکل وافوریهاته باغ زیر درخت‌کاج قدم میزند. گاهی خم می‌شود پائین‌درخت را نگاه می کند ، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزاربیچاره‌ای که گیر یکدسته‌دیوانه افتاده . اما من او را می‌شناسم. من میدانم‌آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یك قفس جلو پنجره‌اش آویزان است ، قفس خالی است ، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها بهوای قفس بیایند وآنها را بکشد .

«دیروز بود دنبال یك گربهٔ گل با قالی کرد ؛ همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت ، بقراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است .

«ازهمهٔ‌اینها غریب‌تر رفیق‌وهمسایه‌ام عباس‌است، دوهفته‌نیست که اوراآورده‌اند ، بامن خیلی‌گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر میداند. می گوید که‌هر کاری، بخصوص پیغمبری،بسته‌به‌بخت‌وطالع‌است . هر کسی پیشانیش بلند باشد، اگرچیزی‌هم بارش نباشد، کارش می گیرد واگر علامهٔ دهر باشد وپیشانی نداشته باشد بروز اومیافتد. عباس‌خودش

را تارزن ماهر هم میداند. روی یك تخته سیم کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند، شعریا تصنیف غریبی گفته:

« دریغا که بارد گر شام شد،
« سرا پای گیتی سیه فام شد،
« همه خلق را گاه آرام شد،
« مگر من، که رنج وغمم شد فزون.
« جهان را نباشد خوشی در مزاج،
« بجز مرگ نبود غمم را علاج،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
«چکیده است برخاك سه قطره خون»

دیروز بود در باغ قدم میزدیم. عباس همین‌شعر را میخواند، یك زن و یك مرد ویك دختر جوان بدیدن اوآمدند. تاحالا پنج مرتبه‌است که‌می‌آیند. من‌آنهارا دیده بودم ومی‌شناختم، دختر جوان یکدسته گل آورده بود. آن دختر بمن میخندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلا بهوای من‌آمده بود، صورت‌آبله روی عباس که‌قشنگ‌نیست، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید وماچ کرد.

....

« تاکنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند، یکسال است. آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد، سیاوش بهترین

رفیق من بود . ما باهم همسایه بودیم ، هر روز باهم بدارالفنون می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم و درسهایمان را باهم مذاکره می کردیم و درموقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می‌آمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً یکماه پیش ازعقد کنانش زد وسیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند . هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم .

« خوب یادم است ، نزدیك امتحان بود ، یك روز غروب که بخانه بر گشتم، کتابهایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد . صدای آن بقدری نزدیك بود که مرا متوحش کرد ، چون خانهٔ ما پشت خندق بود وشنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است . ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط ، گوش بزنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه بر میگشتم ازآن بالا درخانهٔ سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده .من با تعجب گفتم :

«سیاوش تو هستی ؟»

او مرا شناخت و گفت :

«بیا تو کسی خانه مان نیست .»

«صدای تیر را شنیدی؟»

«انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

«تو چرا بدیدن من نیامدی ؟»

« من دو سه بار باحوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد .»

« گمان می کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند .»

دوباره پرسیدم :

«این صدای تیر را شنیدی ؟»

«بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت وبردپای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیك نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود .

«بعد مرا برد در اطاق خودش ، همهٔ درها را بست، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست · اطاق او ساده ، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبودبود. کنار اطاق یك تار گذاشته بود . چند جلد کتاب و جزوهٔ مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یك ششلول در آورد بمن نشان داد . از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود ، آن را درجیب شلوارش گذاشت و گفت :

« من یك گربهٔ ماده داشتم ، اسمش نازی بود · شاید آنرا

دیده بودی ، ازاین گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تاچشم‌درشت مثل چشم‌های سرمه کشیده . روی پشتش نقش ونگار های مرتب بود مثل اینکه روی کاغذ آب‌خشك کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا ازمیان تا کرده‌باشند. روزها که از مدرسه برمیگشتم نازی جلوم‌میدوید، میومیومی کرد، خودش را بمن میمالید، وقتیکه‌مینشستم ازسرو کولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که اورا ببوسم. گویا گربهٔ ماده مکار تر و مهربان تر و حساس تر از گربهٔ نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود ؛ چون خوراکها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس سفیدخانه، که کیابیا بود ونماز میخواند و از موی گربه پرهیزمی کرد، دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که‌آدمها زرنگتر از گربه‌ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم ونرم‌را برای خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند باآنها شرکت بکنند .

«تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می‌آمد که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و اورا بیك جانور درنده تبدیل می کرد . چشمهای او درشت تر می‌شد وبرق میزد ، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هر کس را که باو نزدیك میشد باخرخرهای طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد، بازی در میآورد . چون با همهٔ قوهٔ تصور خودش کلهٔ خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست‌زیر آن میزد ، براق‌میشد، خودش را پنهان می کرد،

در کمین می‌نشست، دو باره حمله می کرد و تمام زبر دستی و چالاکی نژاد خودش را با جست وخیز و جنگ و گریز های پی در پی آشکار مینمود. بعد از آنکه از نمایش خسته میشد، کلهٔ خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تاچند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می کرد ونه تملق میگفت.

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی میکرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه‌ما را مال خودش میدانست، و اگر گربه غریبه گذارش بآنجا میافتاد، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف، تغیّر وناله های دنباله دار شنیده می‌شد.

«صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی میکشید با فریاد هائی که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع‌مستیش راه می‌انداخت همه باهم توفیر داشت. وآهنگ آنهاتغییر می کرد: اولی فریادجگر خراش، دویمی فریاداز روی بغض و کینه، سومی یك‌نالهٔ دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاههای نازی ازهمه چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید: در پس این کلهٔ پشم آلود، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکر هائی وچه احساساتی موج میزند!

«پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناك رخ داد. میدانی

در این‌موسم همه‌جانوران مست میشوندوبه تك‌ودو میافتند، مثل اینست که باد بهاری یك شور دیوانگی در همه جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله‌اش زد و با لرزه‌ای که همهٔ تن اورا به تکان میانداخت ، ناله های غم انگیزمی کشید. گربه های‌نرناله‌هایش را شنیدند و از اطراف اورا استقبال کردند . پس ازجنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود بهمسری‌خودش انتخاب کرد . در عشق ورزی‌جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد مادهٔ خودشان جلوه ای ندارند . برعکس گربه های روی تیغهٔ دیوارها، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژاد شان را میدهد طرف توجه مادهٔ خودشان هستند . روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به‌آواز بلند می‌خواندند . تن نرم ونازك نازی کش و واکش میآمد، درصورتیکه تن‌دیگری‌مانند کمان خمیده‌میشد وناله‌های‌شادی‌می کردند.تاسفیدهٔصبح اینکار مداومت داشت . آنوقت نازی با موهای ژولیده ، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد .

«شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد، آخرش ازجادررفتم، یك روز جلو همین پنجره کار می کردم . عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند . من با همین ششلول که دیدی ، در سه قدمی نشان رفتم . ششلول خالی شد وگلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست ، یك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهدیا

ناله بکشد ازدالان گریخت وجلوچینهٔ دیوار باغ افتاد ومرد .

«تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود . نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد ، خونش را بوئیده و راست‌سر کشتهٔ او رفت . دوشب ودو روز پای مرده او کشیك داد . گاهی با دستش او را لمس می کرد ، مثل اینکه باو میگفت : «بیدارشو، اول بهار است . چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ، چرا تکان نمیخوری؟ پاشو ، پاشو ! » چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمیدانست که عاشقش‌مرده است.

«فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد . هرجا را گشتم ، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود . آیا نازی از من قهر کرد ، آیا مرد ، آیا پی عشقبازی خودش رفت ، پس مردهٔ آن دیگری چه شد ؟

«یکشب صدای مرنو مرنو همان گربهٔ نر را شنیدم ، تا صبح ونگ زد ، شب بعد هم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید . شب‌سوم باز ششلول را برداشتم وسرهوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم . چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . از آنشب تا حالاهرشب میآیدوبا همان صدا ناله میکشد . آنهای دیگر خوابشان سنگین است‌نمیشنوند . هرچه بآنها می گویم بمن میخندند ولی من میدانم ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام . از آنشب تاکنون خواب بچشمم نیامده ، هر جا میروم ، هراطاقی میخوابم ، تمام شب این گربهٔ بی انصاف‌باحنجرهٔ ترسناکش ناله میکشد وجفت خودش را صدا میزند .

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هرشب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی‌شد صدای نالهٔ گربه راشنیدم و سه قطره خون ازآن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟

«در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند .
رخساره یکدسته گل در دست داشت . من‌بلندشدم سلام کردم‌ولی سیاوش با لبخند گفت :

«البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید ، لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون رابچشم خودشان درپای درخت کاج دیده‌اند .

«بله من دیده‌ام .»

«ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید ، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

«میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان میزند .

«بعد بمن اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم :

«بله امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی بدرخت‌کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون

از گلویش بچکد ، و یا اینکه گربه‌ای قناری همسایه را گرفته بوده‌و اورا با تیر زده‌اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای که در آورده‌ام بخوانم ، تار را بر داشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم :

«دریغا که بار دگر شام شد ،
«سرا پای گیتی سیه فام شد ،
«همه خلق را گاه آرام شد ،
«مگر من ، که رنج وغمم شد فزون .
«جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
«بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
«ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
«چکیده است بر خاك سه قطره خون .»

«به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیّر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : «این دیوانه است . » بعد دست سیاوش را گرفت وهر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند .

«در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ پنجره آنها رادیدم که یکدیگر را درآغوش کشیدند وبوسیدند .»

گرداب

همایون باخودش زیر لب میگفت :

« آیا راست است ؟.. آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردهٔ دیگر ، میان خاك سرد نمناك خوابیده... کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را می‌بیند ونه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد ! ... او که آنقدر خندان بود وحرف های بامزه میزد ... »

هوا ابر بود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته واز پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می‌شد که یك ورقه برف رویش نشسته بود . برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید می گردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سر دستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی بر خلاف معمول که روز

جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت، امروز همهٔ آنها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد، امروز عروسك گچی خود را با صورت‌شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد. مثل‌اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده‌بود. ونیز حس‌می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همهٔ اینها فکر اورا تأیید میکرد.

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود، وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین می‌نشست، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود: یك گلوله برف را روی زمین میغلتانیدند تا اینکه تودهٔ بزرگی میشد، بعد بچه‌ها دو دسته میشدند، آنرا سنگر می کردند و گلوله برفبازی شروع میشد. بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که ازشدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب می کردند. یکروز که مشغول همین بازی‌بودند، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکهٔ محکم بکف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام از همانجا شروع

شد و تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتاد. در این مدت هژده سال باندازه‌ای روح و فکر آنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگر می گفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درك میکردند.

تقریباً هر دو آنها یك فکر، یك سلیقه و یك اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان‌ساعت‌درشکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردند پا بپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه بر گشت ـ ولی از آنروز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود یك بسته سیگار رو برویش بود وپی در پی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مر گ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش بجائی نمی‌رسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد، هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریك بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگار های گذشته او جلوش زنده میشد و اورا میدید: باسبیلهای بور، چشمهای زاغ که ازهم فاصله داشت، دهن کوچك، چانهٔ باریك، خندهٔ بلند وسینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمیتوانست باور بکند که اومرده، آنهم آنقدرناگهانی... ! چه‌جانفشانیها که بهرام در بارهٔ او نکرد، در مدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سر پرستی خانهٔ او را می‌کرد بقول بدری زنش «نگذاشت آب‌تو دل اهل خانه تکان بخورد.»

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روز های گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند، تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند. ولی چیزیکه بیشتر از همه اورا شکنجه مینمود این فکر بود: «با اینکه آنها آنقدر یکدل ویکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرّ خانوادگی در میان بوده؟» همین را پی در پی از خودش

میپرسید. آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید. بزنش بدری پناهنده شد واز او پرسید:

«تو چه حدس میزنی، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود بابی میلی گفت:

«من چرا بدانم، مگر بتو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... منهم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کار های اداری است... چون کار اداره روح او را پژ مرده میکرد، بارها بمن گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید.»

«خدا بیامرزدش! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود، از او اینکار بعید بود.»

«نه، ظاهراً اینطور مینمود:. گاهی خیلی عوض میشد. خیلی... وقتیکه تنها بود... یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر می کرد. همینکه دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلطه بکند خندید و ازهمان‌شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود.!»

«شاید چیزی داشته که اگر بتو می گفت میترسید غمگین بشوی، ملاحظه‌ات را کرده. آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری،

باید بفکر زندگی باشی . اما او . . .»

سرش را با حالت پرمعنی تکان‌داد ، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته . دو باره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد . ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی ومحض مصلحت‌روزگار است . همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید ، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت ! درین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش در مقابل یادگار های بهرام او را متنفر کرد . از زنش بیزار شد که حالا مادی ، عقل رس ، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم وغصه بخودش راه بدهد . و دلیلی که میآورد این بود که‌بهرام زن و بچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیا ارزش بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش است ؟ هرگز ! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد ؟ . . .

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده‌باشد، که امروز توی برف وسرما از پا چنار عصا زنان آمده بود ، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوای مرده بخورد . این مصلحت خداست ، بنظر زنش طبیعی است و زن او بدتری هم یکروزبشکل همین سید خانم در میآید . از حالا هم بدون بزك ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده . صبح زود که باداره میرود، هنوز او خواب است . پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش

را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو می کند ، که میداند ؟ آیا خود او هم تغییری نکرده ، آیا همان همایون مهربان فرمانبردار و خوشگل سابق است ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بیخوابی بودو یااز یاد بود دردناك دوستش ؟

درین وقت در باز شد وخدمتکاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد ورفت .

همایون خط کوتاه و بریده بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت باشتاب سر آنرا باز کرد، کاغذی ازمیان‌آن بیرون آورد وخواند :

«الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه‌آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور .»

«همایون با تعجب دوباره آنرا خواند وبحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

«کاغذ کی بود ؟»

«بهرام . »

«چه نوشته ؟»

«میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده . . .»

«چه مرد نازنینی !»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش

متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید. مانند اینکه پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم وزیاد شبیه بهرام بود، نه باو رفته بود و نه بمادرش. چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچك، چانهٔ باریك، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را باو بخشیده! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که با اوجان دریك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت اورا گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمیتوانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شرر باری ببدری انداخت و گفت:

«توچه‌می گوئی، هان، چرا بهرام اینکار را کرده، مگرخواهرو برادر نداشت؟».

«از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی‌هما سرخك گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این‌بچه‌پرستاری میکرد. خدا بیامرزدش!».

همایون خشمناك گفت:

«نه باین سادگی هم نیست . . . »

«چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بیعلاقه نیستند که سه سال زن و بچه‌ات را بیندازی بروی . وقتی هم که برمیگردی دست از پا دراز تر ، یك جوراب هم برایم نیاوردی . خواستن‌دل دادن دست . خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو و گر نه عاشق هما که نشده بود . وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت . . .

«نه ، بمن راستش را نمیگوئی .»

«میخواهی که چه بگویم؟ من نمی‌فهمم . . .»

«خودت را بنفهمی میزنی .»

«یعنی که چه؟ . . . یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم؟»

«همینقدر میدانم که توهم باید بدانی !»

«میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمی‌شود . برو خودت را معالجه کن ، حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی؟

«بخیالت من نمیدانم؟»

«پس چرا از من میپرسی؟»

همایون با بیصبری فریاد زد :

«بس است . بس است مرا مسخره کردی !»

سپس وصیت نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد ودربخاری‌انداخت که گر زد وخاکستر شد .

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

« مثلا بمن لجبازی کردی؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری؟ »

همایون هم بلند شد، بمیز تکیه داد وبا لحن‌تمسخرآمیز گفت:

« بچهٔ من .... بچهٔ من. پس چرا شکل بهرام است؟ »

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده‌بود، بگریه‌افتاد. بدری بارنگک پریده و آهنگک تهدیدآمیز گفت:

« مقصود تو چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟ »

میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن...؟ »

« به من...؟ به دخترم؟ »

همایون با خندهٔ عصبانی‌قاب عکس‌را نشان داد ونفس زنان گفت:

« آره: دختر تو... دختر تو... بردار ببین. میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی‌بوده. اما تو بقولی خودت هشت سال است که... »

« که توی خانهٔ تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یك زنیکه شلختهٔ روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است، نمیتوانی

بهانه ای بگیری، میگوئی بچه‌ام شکل بهرام است · ولی من دیگر حاضر نیستم . . . دیگر یکدقیقه توی این خانه بند نمیشوم . بیا جانم . . . بیا برویم . »

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید . واین کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر ومادرش را نگاه میکرد . گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریهٔ هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد . همایون مات ومنگ بسر جای خودش ایستاده بود. میترسید که سرش را بلند بکند، نمیخواست باور بکند که این پیش آمد ها راست است . از خودش میپرسید ، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند، ولی چیزیکه آشکار بود ازین ببعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت به بیند . نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود . از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود . همهٔ اینها در خفای او . بدون اینکه بداند ! همه بازیگرهای زبر دستی بوده‌اند . تنها او گول خورده و بریشش خندیده اند . از سر تا سر زندگیش بیزار شد ، از همه چیز و همه کس سر خورده بود . خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد . راه دیگری نداشت مگراینکه دریکی

ازشهرهای دور یا یکی‌ازبندرهای جنوب بمأموریت برود وباقی‌زندگیش را در آنجا بسر ببرد ویا اینکه خودش‌را سربنیست بکند. برودجائی که هیچ‌کس را نبیند . صدای کسی را نشنود ، دریك گودال‌بخوابدودیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانیکه دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته‌که تا کنون بآن پی نبرده بود .

سیگاری آتش زد چند قدم بدرازی اطاق راه رفت ، دو باره بمیز تکیه داد . از پشت شیشه پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی‌لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که باپدر ومادرش به‌ده‌خودشان در عراق میرفتند. روزها را تنهالای سبزه‌هازیرسایه درخت میخوابید،همانجا که شیرعلی‌چپقش‌راچاق‌میکرد، و روی‌چرخ خرمن مینشست ودخترش که چادرسرخ داشت ساعتهای‌دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه‌های طلائی گندم را خرد میکرد . گاوها که دراثرسیخك‌پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاو ها بود . حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند . او هم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود ، مانند یابوی عصاری : مانند آن گاو ها که خرمن را میکوبیدند ، ساعتهای یکنواختی که در اطاق کوچك گمرك پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه

میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد، دفتر ها را زیر و رو میکرد ـ ولی آنوقت یك دلخوشی داشت ، میدانست که هرچندچشمش، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود، اما شب که بهرام ، دختر وزنش را با لبخند می‌بینند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود. هرسه آنها بودند که اورا باین روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی آنرا بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد ، فشنگها سرجایش بودتوی لولهٔ سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه‌اش گذاشت ، ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد. بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد . در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی درنگ راه افتاد، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که ازخانه‌اش، ازینهمه‌پیش آمد های ترسناك بگریزد ودور بشود .

از خیابانی سر در آورد که‌سرد و سفید وغم‌انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود . او

آهسته گامهای بلند برمیداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت‌وبرفهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . در بین راه برخورد بیك پسر بچهٔ کبریت فروش . او را صدا زد. یك کبریت خرید ، ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچك و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید وراه خود را پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشهٔ دکانی ایستاد . جلو رفت پیشانیش را بشیشهٔ سرد چسبانید ، نزدیك بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی‌آن راپاك بکند ولی اینکار بیهوده بود . یك عروسك بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود ، لبخند میزد ، مدتی مات بآن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسك مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد . صاحب مغازه در را باز کرد . او دوباره براه افتاد ، از دو کوچهٔ دیگر گذشت . سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبدسه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پا های سرخ آنها از سرما میلرزید . پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسر بچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش‌از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همهٔ اینها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که میآمد حس‌نمی کرد وچتر بسته ای که برداشته بود همینطور

در دست داشت . در کوچهٔ خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریك شده بود . همه گزارش روزانه را بیاد آورد . همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پا های سرخ خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرما میلرزید، و خونیکه روی برفها ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود. ازدکان شیرینی‌فروشی نان شیرینی‌خرید، درراه‌میخورد ومانند سایه در کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یك ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، بالباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یك عروسك بزرگ بود ، با چشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر اوهما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلو رفت ، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همین که خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده در آمد .

همایون هراسان با سر درد از خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روز ها را بـه اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصر ها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مدرسهٔ دخترانه‌ای میافتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیـوار پنهان میشد ، میترسیدمبادا مشهدی‌علی نوکر خانهٔ پدر زنش او را ببیند . یکی یکی بچه ها را بر انداز میکرد ولی دخترش هما رامابین آنها نمیدید ، تا اینکه در خواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود درگمرك کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کار هایش را رو براه کرد ، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، باوجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت‌بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . اطاق شوریده ریخته وپاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچهٔ بنفش خامه دوزی وپاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را بر داشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای درمیان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . میدانم

که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای اینکه‌سری در میان مانباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم میجنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به‌هما خانم میکنم که امیدوارم قبول شود! — قربان تو بهرام —»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر اوشك‌نداشت که هما بچهٔ خودش است. آیا میتوانست برود بدون اینکه هما راببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید باچشمهای اشك آلود گفت:

«آقا، چه خاکی بسرم شد؟ هما خانم!»

«چه شده؟»

«آقا، نمیدانید، هما خانم از دوری شما چه بی تابی میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حال پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را به بینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ به نظمیه تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان.»

«چه میگوئی؟ چه شده؟»

هیچ آقا، سرشب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه پهلو کرد. تا آن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد. دیروزاورا بردیم‌شاه عبدالعظیم، همان پهلوی‌قبر بهرام میرزا او را بخاك سپردیم.»

همایون خیره به مشدی علی نگاه‌میکرد، به اینجا که رسیدجعبهٔ عروسك از زیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش‌راباالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت. چون‌دیگر ازبستن چمدان‌منصرف شد وبا اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند.

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ دو میل چندك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی میگردانید. ناگاه کاکارستم‌از در در آمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

«به به بچه، یه یه چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پر معنی بشاگرد قهوه چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد وفرمان‌کاکا رانشنیده گرفت. استکانها را ازجام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژ غژ بلندشد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد ، دو باره داد زد :
« مه مه مگه کری ! به به تو هستم ؟ ! »

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

« ار ـ وای شاك کمشان ، آنهائی که ق ق قپی پا میشند ، اگك لولوطی هستند ا ا امشب میآیند ، دست و په په پنجه نرم میك کنند !»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید وزیر چشمی وضعیت را میپائید خندۀ گستاخی کرد که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستۀ او برق زد و گفت :

« بیغیرتها رجزمیخوانند، آنوقت معلوم میشود رستم صولت وافندی پیزی کیست . »

همه زدند زیرخنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش می گیرد ، ولی داش آکل در شهرمثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد ، هرشب وقتیکه توی خانۀ ملا اسحق یهودی یك بطر عرق دو آتشه را سر می کشید و دم محلۀ سر دزك میایستاد، کاکارستم که سهل بود ، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت. خود کاکا هم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت بر گشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاك میکرد. داش آکل مثل اجل معلق

سر رسید ویکمشت متلك بارش کرده ، باو گفته بود .

« کاکا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که یك بست فور بیشتر کشیدی ، خوب شنگلت کرده . میدانی چیبه ، این بی غیرت بازیها ، این دون بازیها را کنار بگذار ، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده ای. هر شبهٔ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم . با برگهٔ همین قمه دو نیمت می کنم . »

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . ، اما کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود و پی بهانه می گشت‌تا تلافی بکند .

ازطرف دیگر داش‌آکل را همهٔ‌اهل‌شیرازدوست داشتند.چه‌اودر همان حال که محلهٔ سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه ها نداشت ، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور می گفت ، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد . اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید .

ولی‌بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاك میکشید و هزار جور بامبول‌میزد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد

مثل برج زهر مار نشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد . بعد از چند دقیقه که شلیك خنده‌فرو کش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خندهٔ او میخندیدند . کاکا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را بر داشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد . ولی قندان به سماور. خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد با چهرهٔ برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد گفت :

«رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته . »

این جمله را بالحن غم انگیزی ادا کرد ، ولی‌چون درآن کنایه به رستم زده بود ، بدترخنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش آکل با لبخند دست کرد ، یك کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت ، وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

«حاجی صمد مرحوم شد .»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

«خدا بیامرزدش !»

«مگر شما نمیدانید وصیت کرده .»

«منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن .»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو باره نگاهی بسرتا پای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، بآهستگی سر آنرا توتون ریخت وباشستش دور آنرا جمع کرد ، آتش زدو گفت :

«خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، ما را توی دغمسه انداخت. خوب ، تو برو ، من از عقب میآیم .»

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و باگامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچپقش پك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابر های تاریك پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد . بلند شد قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد واز قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را بشما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همهٔ آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیامرز همیشه می‌گفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این کلم بسرها نشان میدهم.»

بعد همینطور که سرش را بر گرداند، ازلای پردهٔ دیگر دختری را با چهرهٔ بر افروخته و چشم های گیرندهٔ سیاه دید. یکدقیقه‌نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟

شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سر را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناش شهر وقیم خودشان را ببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکار های حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یکنفر منشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت . آنچه زیادی بود در انباری گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله های املاك را داد برایش خواندند ، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت . همهٔ اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته ازنزدیك چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم براه شما بود . دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم قولش از یادش رفته ! »

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

«بی خیالش باش !»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانهٔ دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه

حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند ، اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بد سیما بود . هر کس دفعهٔ اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت هائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند ، آدم را شیفتهٔ او میکرد ، هر گاه زخمهای چپ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده میگرفتند ، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابرو های سیاه پرپشت ، گونه های فراخ ، بینی باریك با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیار های صورتش برق میزد و از همه بد تر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همهٔ دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی

میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ دارائی خودش را بمردم ندار و تنگدست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دو آتشه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل اوشده بودند صرف‌میکرد.

همهٔ معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد، ولی چیزیکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تـا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم کـه رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود ـ کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاابالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود کـه در آمد املاك حاجی را زیاد تر بکند . زن و بچه های او را در خانهٔ کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی وسر کشی بعلاقه واملاك حاجی بود .

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق

از سرش افتاد. ولی همهٔ داشها و لاتها که با او همچشمی داشتندبه تحریك آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوك داش آکل میرفتند و گفته میشد:

«داش آکل را میگوئی؟ دهنش میچاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دك شد، در خانه حاجی موس موس میکند، گویا چیزی میماسد، دیگر دم محلهٔ سر دزك که میرسد دمش را توپاش میگیرد و رد میشود.»

کاکا رستم با عقده‌ای که دردل داشت با لکنت زبانش میگفت:

«سر پیری معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خوردنمیکردند. هرجا که وارد میشددر گوشی باهم پچ وپچ میکردند و او را دست میانداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی‌خودش

یك طوطی خریده بود . جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همان‌طوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمك بحرامی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه ، گوشهٔ چشم پائین کشیده خودشرا برانداز میکرد ، وبا آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

«شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . او چهارده سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم ؟ مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . ! »

اشك در چشمهایش جمع و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب، آنوقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ وخم، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتیکه ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون بهم چشمك میزدند . آن وقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همانوقت‌بود

که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودر بایستی از توی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه از خواب میپرید، بخودش دشنام میداد، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی میگذرانید.

هفت سال بهمین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی در بارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره‌ای فرو گذار نکرد. اگر یکی ازبچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب زنده داری می کرد، وبه آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقهٔ او بمرجان چیز دیگری بود وشاید همان عشق مرجان‌بود که او راتا این اندازه آرام ودست‌آموز کرده بود. درین مدت همهٔ‌بچه‌های حاجی صمد ازآب وگل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم بابروی داش‌آکل نیامد، بلکه بر عکس با نهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد وبرای شب

عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچهٔ حاجی را دو بـاره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همهٔ کله گندهها، تاجرها وبزرگان‌شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش‌دور اطاق روی‌قالیها وقالیچه های گرانبها نشسته بودند وخوانچه‌های‌شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع‌داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره. شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده‌و کلاه طاسولهٔ نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستك دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسرتا پای اوخیره شدند. داش‌آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال‌آز گار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد بسه نفری که دنبال او بودند.) تا بامروزهم‌هرچه‌خرج‌شده با مخارج امشب همه را ازجیب‌خود داده‌ام حالا دیگرما به سی‌خودمان آنها هم به سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون‌اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم های اشك آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید،

حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی بر میداشت، همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی‌درنگ ازپله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه ودود زده‌ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچك کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی‌آب حوض خزه سبزبسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك وسردابه های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خندهٔ ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:

«جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یك بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست‌او گرفت، گردن آنرا بجرز دیوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف‌آن را سر کشید، اشك درچشمهایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت‌وبا پشت دست‌دهن خود را پاك کرد پسر ملا اسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش‌آویزان بود، بداش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر درنمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود ودر دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلوآمد، روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت:

«مزهٔ لوطی خاك است ! »

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت :

«این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا ور افتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد ، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم وفکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود ، صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد ، یاد کار های پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند . گردشهائی که‌با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه برایش مسلم بوداینکه از خانهٔ خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود،مثل‌این بود که دلش کنده شده بود ، میخواست برود دور بشود . فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند ! سرتاسرزندگی برایش کوچك وپوچ و بی معنی شده بود . درین‌ضمن شعری بیادش‌افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقل‌مجلسشان‌دانه‌های زنجیر است»

آهنگ دیگری بیاد آورد، کمی بلندتر خواند :

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری ،

که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری !»

این شعر را با لحن نا امیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محله سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل‌ودماغ داشت آنجاراقرق میکرد وهیچکس جرأت‌نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی‌سکوی‌سنگی جلو در خانه ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد ، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش‌خراب‌تر شده، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی اومیآمد وهمینکه نزدیك شد گفت :

«لولولوطی‌لوطی را شه شب تار میشناسه .»

داش آکل‌کاکا رستم را شناخت ، بلند شد ، دستش را بکمرش‌زد، تف بزمین انداخت و گفت :

« اروای بابای بیغیرتت ، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی ، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکا رستم خندهٔ تمسخر آمیزی کرد، جلوآمد و گفت :

«خخ خیلی وقته‌دیگه دیگه‌ای این طرفها په په پیدات نیست !.. اام شب خاخاخانهٔ حاجی عع عقد کنان است، مك توتو را راه نه‌نه ...»

داش آکل حرفش را برید:

«خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم.»

دست برد قمهٔ خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را بدست گرفت. داش آکل سرقمه‌اش را بزمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

«حالا یك لوطی میخواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکا رستم ناگهان باو حمله کرد، ولی‌داش‌آکل چنان بمچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش‌آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخواهم خرده حسابهایمانرا پاك بکنم!»

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، وهردو بهم گلاویز شدند. تا نیمساعت‌روی زمین میغلطیدند، عرق ازسرورویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سرداش‌آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیك بود که ازحال برود. کاکا رستم هم اگرچه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همینوقت چشمش بقمهٔ داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همهٔ زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید

و بپهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون ازپهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره بزمین خورد بعد او را برداشته روی‌دست بخانه اش بردند.

فردا صبح همینکه خبرزخم خوردن داش‌آکل بخانهٔ حاجی‌صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سربالین‌داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، بدشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، باصدای نیم گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دو باره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشك چشمش را پاك کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت وبخانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوك برگشته و چشمهای گرد بی حالت

طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی بالحن داشی ـ بالحن خراشیده‌ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشك از چشمهای مرجان سرازیر شد.

آینهٔ شکسته

به م . مینوی .

اودت مثل گلهای اول بهار تر و تازه بود ، با یك جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش آویزان بود . ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجرهٔ اطاقش می‌نشست . پاروی پایش می‌انداخت ، رمان میخواند جورابش را وصله میزدو یا خامه دوزی میکرد ، مخصوصاً وقتیکه والس گریزری را در ویلن میزد، قلب من ازجا کنده میشد .

پنجرهٔ اطاق من رو بروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه‌ها ، ساعتها و شاید روز های یکشنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاقم باو نگاه میکردم . بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در رختخوابش میرفت !

باین‌ترتیب رابطهٔ مرموزی میان من و او تولید شد . اگریکروز او را نمیدیدم ، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم، بلند میشد و لنگه در پنجره‌اش را میبست .

دو هفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ، ولی نگاه اودت سرد و بی اعتنا بود ، بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلا صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانهٔ سر کوچه مان صبحانه بخورم . ازآنجا که بیرون آمدم، اودت را دیدم ، کیف ویلن دستش بود وبطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف راهمراهش‌ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت « مرسی » ، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز ببعد پنجرهٔ اطاقمان را که باز میکردیم ، از دوربا حرکت دست و به علم اشاره باهم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوکزامبورگ باهم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تآتر و یا کافه برویم ، یا بطور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم . اودت تنها درخانه بود ، چون ناپدری و مادرش بمسافرت رفته بودند واو بمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود . ولی اخلاق بچه‌ها را داشت : سمج و لجباز بود ، گاهی مرا از جا در میکرد . دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم . یکروز قرار گذاشتیم که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار «نوییی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه بنظر میآمد . از رستوران که در آمدیم ، تمام راه را در

مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد . تا اینکه جلو لونا پارك از مترو در آمدیم .

گروه انبوهی در آمد و شد بودند . دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود . بعضیها معرکه گرفته بودند ، تیر اندازی ، بخت آزمائی ، شیرینی فروشی ، سیرك ، اتومبیلهای کوچکی که با قوهٔ برق بدور یك محور میگردیدند ، بالن هائی که دور خود میچرخیدند ، نشیمن‌های متحرك و نمایشهای گوناگون وجود داشت . صدای جیغ دخترها ، صحبت ، خنده ، همهمه صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود .

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردش یك روپوش از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد. وقتیکه خواستیم سوار بشویم ، اودت دسکش‌ها و کیفش را بمن داد ، تا درموقع تکان و حرکت از دستش نیفتد . ما تنگ پهلوی هم نشستیم ، واگن براه افتاد و رو پوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد .

رو پوش واگن که عقب رفت ، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد ـ بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن جمعه‌بازار میآید. چون مادرش او را قدغن کرده بود . چندین جای دیگر بتماشا رفتیم ، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم . ولی اودت

از این جا دل نمی‌کند، پای هر معرکه ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه بار بازوی او را بزور کشیدم، او هم خواهی نخواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت، نطق میکرد و خوبی آنرا عملا نشان میداد ومردم را دعوت بخریدن میکرد. ایندفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«اینکه دیگر مربوط بزنها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم میدانم. میخواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم، بطرف مترو رفتم. بخانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمیآمد مدتی کتاب خواندم. یك بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را به بندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغیّر بستم. همینکه آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است ومیدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است، آنها را بهم بستم واز پنجره پائین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتنائی

میکردم ، پنجرۀ اطاق او که باز میشد من پنجرۀ اطاقم را می‌بستم . در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد . روز پیش از حرکتم به انگلیس سر پیچ کوچه باودت بر خوردم که کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو پیش میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبرمسافرتم راباو گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم . اودت با خونسردی کیف منجق دوزی‌خود را باز کرد و آینۀ کوچکی که ازمیان شکسته بود بدستم داد و گفت :

«آنشب که کیفم را ازپنجره پرت کردی‌اینطور شد . میدانی‌این بدبختی‌میآورد .»

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و بـاو وعده دادم که پیش از حرکت دو باره او را ببینم ، ولی بدبختانه موفق نشدم .

تقریباً یك ماه بود که درلندن بودم ، این کاغذ از اودت به من رسید :

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم

« نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهائی مرا اذیت می کند، می‌خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم . چون وقتی که بتو کاغذ می‌نویسم ، مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگـر دراین کاغذ « تو » می‌نویسم مرا ببخش . اگر میدانستی درد روحی من‌تاچه اندازه زیاد است !

« روز ها چقدر دراز است ـ عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم این قدر طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه در پاریس بودی ، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم‌من است . حالا یك محصل چینی آن را کرایه کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را پارچهٔ کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم ، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه بر گردان تصنیف میگوید :

«پرنده‌ای که بدیار دیگر رفت برنمیگردد .»

«دیروز با هلن درباغ لوگزامبورك قدم میزدیم ، نزدیك آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی ، وآن همه‌وعده میدادی و من هم آن وعده‌ها را باور کردم وامروز اسباب دست ومسخره دوستانم شده‌ام و حرفم سرزبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس «گریزری» را میزنم، عکسی که در بیشهٔ ونسن برداشتیم روی‌میزم‌است، وقتی عکست را نگاه میکنم، همان بمن‌دلگرمی میدهد : باخودمیگویم « نه ، این‌عکس مرا گول نمیزند ! » ولی افسوس ! نمیدانم توهم معتقدی یا نه . اما از آن شبی که آینه‌ام شکست ، همان آینه‌ای که توخودت بمن داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد . روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلیس میروی، قلبم بمن گفت

که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید - و از آنچه که میترسیدم بسرم آمد. مادام بورل بمن گفت: چرا آنقدر غمناکی؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

«باری بگذریم - گذشته‌ها، گذشته. اگر بتو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذ هایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچین نیست، ژیمی؟

«اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانهٔ خودم سر خورده‌ام، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود. میدانی من دیگر نمی‌توانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها می‌شود. اما غصهٔ همه آنها بپای مال من نمیرسد - همان طوریکه تصمیم گرفته‌ام روز یکشنبه ازپاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش وسی وپنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب همهٔ بدبختی ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود، و با زمزمه های غمناك و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد، کف میکند، آن کفها را شنها مزمزه میکنند و فرو میدهند، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند. لابد میگوئی. که

او چنین‌کاری را نمیکندولی‌خواهی دید که من دروغ نمیگویم.
بوسه های مرا از دوربپذیر
اودت لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت بفرستنده.»

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هرچه تمامتر به کوچهٔ سن ژاك رفتم، همانجا که منزل قدیمیم بود. از اطاق من یك‌محصل چینی والس گریزری را بسوت میزد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و بدرخانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود، «خانهٔ اجاره‌ای»

طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید، خاك و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگداخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای‌شتران‌با آنها مرتب شده بود گردن شتر ها لنگر برمیداشت، از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که از سر نوشت خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن‌زار بی آب و علف بود که تا چشم کار می‌کرد، روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته های کوچك دو طرف جاده ممتد میشد. فرسنگهامیگذشت بدون اینکه یك‌درخت خرما این‌منظره را تغییر بدهد، هرجا درچاله‌ای یکمشت آب گندیده بود، دور آن خانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا

میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی وشش روز بود که کاروان راه می‌پیمود ، دهن‌ها همه‌خشك ، تن ها رنجور ، جیب‌ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی «تپه سلام» رفت و از زوار انعام گرفت ، گلدسته های طلائی نمایان گردید و همهٔ مسافران صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه‌ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین وعزیز آقا با چادر های عبائی بورخاك آلود ازقزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هرروزی بنظرشان یکسال می‌آمد عزیز آقـا خورد و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت : « خیلی خوبست ، چون برای زیارت میروم .»

عرب پا برهنه‌ای با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به‌ران زخم قاطر میزد و گاهی‌بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود ، با حسین آقا ناپسری عزیزآقا در دو لنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ پریده ، پردهٔ میان کجاوهٔ خودشان را پس زد سرش را تکان داد وبه عزیز آقا که در لنگهٔ دیگر نشسته بود گفت :

«از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود .»

عزیز آقا که بادست خال کوبیده ، بادزن در دست ، خودش را باد میزد جواب داد :

«خدا بیامرزدش ، هرچه باشد ثواب کار بود . اما چطور شد که افلیج شده بود ؟»

با شوهرش دعوا کرد، طلاق وطلاق کشی شد . بعد هم ترشی‌پیاز خورد ، صبح ازنصف تنه‌اش افلیج شد . هرچه دوا درمان کردیم، خوب نشد . من باخودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد .»

«لابد تکان راه برایش‌خوب نبوده .»

«اما روحش رفت به بهشت . آخر زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده .»

«هر وقت این تابوتها را می‌بینم تنم میلرزد . نه ، من میخواهم که توی‌حرم بروم ، درد دلم را با حضرت بکنم . بعد هم یك کفن‌برای خودم بخرم، آنوقت بمیرم .»

«دیشب شاه باجی‌را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید . در باغ سبز بزرگی گردش می کردیم . یك سید نورانی باشال سبز عبای سبز ، عمامهٔ سبز، قبای سبز نعلین سبزجلو ما آمد. گفت : خوش‌آمدید صفا آوردید . بعد باانگشتش یك‌عمارت سبز بزرگ رانشان داد و گفت : بروید خستگیتان را در بکنید. آنوقت ازخواب پریدم .»

«خوشا به سعادتش !»

قافله با جنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب وبلا بسم الله ، »

« هر که دارد سر همراهی ما بسم الله .»

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب وبلا خوش باشد ، »

هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد . »

باز اولی میخواند:

«چه کربلاست که آدم بهوش میآید ، »

هنوز نالهٔ زینب بگوش میآید . »

دوباره دومی جواب میداد :

«چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،

خدا مرا بفدای شه غریب کند»

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می‌آورد وبفریاد بلند میخواند:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات !

که برحبیب خدا ختم انبیا صلوات

به یازده پسران علی ابوطالب

بماه عارض هریك جدا جدا صلوات »

و در آخر هرشعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلندمیفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش‌پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصلهٔ ناجور بود. نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوار های خرابه و دکانهای کوچك بود . در اینجا ازدحام مهیبی بر پا شد : عربهای پاچه ور مالیده، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه‌های

آب زیر کاه عمامه‌ای با ریشها و ناخنهای حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا وزیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند، یا ترکی بلغور میکردند، یا عربی ازبیخ گلوو از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد. زنهای عرب با صورتهای خال کوبیدهٔ چرك چشمهای واسوخته، حلقه از پره بینی‌شان گذرانده بودند. یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچهٔ کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد: یکی نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرك میفروخت، یکی جن میگرفت، یکی دعا مینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد.

جهود های قبا دراز از مسافران طلا وجواهر میخریدند.

جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده‌بود و با دست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را در میآورد وصورتش‌از مگس پوشیده شده بود وشپش ازسرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمك کردند؛ خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هرتکه از چیز هایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانهٔ خودشان دعوت میکردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هرچه دنبالش گشتند، از هر که پرسیدند بیفایده بود.

بالاخره ، بعداز آنکه خانم گلین و حسین آقـا و مشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دو باره به جستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی‌یکی سراغ عزیز آقا را بنام ونشانی گرفتند. اثری از او بدست نیامد. آخر وقت بود ، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند :

«یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم ؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش!»

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده ، جواب نمیداد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

«من یك کاری کرده‌ام ، میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد . »

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك از چشمانش سرازیر بود . خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت ، جلو رفت . دست‌اورا کشید برد در صحن و بکمك حسین آقا او را بخانه بردند، دورش جمع شدند . بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق کردند ، عزیز آقا شرط کرد که حسین‌آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت ،

عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

«گلین خانم جونم ، میدانی که وقتی من بخانهٔ گدا علی خدا بیامرز رفتم ، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سر کوب گدا علی را سر شوهرش میزد . گدا علی مرا میپرستید وروی سرش میگذاشت .

ولی درین مدت من آبستن نشدم ، برای همین بود که شوهرم حاشا ولله کشتیارم شد که من بچه میخواهم ، هرشب‌تنگ دلم می‌نشست و میگفت : «این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کور است .» من هرچه دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم ، آخرش بچه ام نشد تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : «اگر تو رضایت بدهی ، یك صیغه میگیرم ، برای اینکه خدمت خانه را بکندو بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی .» من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم : «چه عیبی دارد ! خودم اینکار را بگردن میگیرم .»

فردای همانروز چادر کردم ، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد ، سر تا پایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد . اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت . خوب، من خانم خانه بودم ، خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار میگذاشت، خانم، یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید وشکمش گوشت نو بالا آورد . آنوقت زد و آبستن شد . خوب دیگر معلوم بود

خدیجه پیازش کونه کرد. شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود. اگر چلهٔ زمستان آلبالو وبار میکرد، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش میآورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق‌خدیجه میبرد ومن‌هم‌از صدقهٔ سر او زندگی میکردم ـ خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ما شد، یك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد، حالا بمن تکبر میفروخت. آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام.

«خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در و همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم. اما روز ها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب میچراندم. خاك برایش خبر نبرد، پیش شوهرم باو بهتان میزدم، میگفتم: «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه‌ات نمیشود. این تخم مول است. خدیجه ازمشدی‌تقی قاشق تراش آبستن است» خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه میگرفت. چه درد سرتان بدهم؟ هر روز خانه مان الم شنگه‌ای بپا بود که نگو و نشنو. همه همسایه‌ها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه میجوشد که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود، جادو بهش کارگر نمیشد. روز بروز گنده‌تر میشد، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه

خدیجه خانم زائید. آنهم چه؟ یك پسر.

«خانم، من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول! نمیدانم خدیجه مهرهٔ مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون، قربانتان همین زنیکهٔ شرنده را که خودم رفتم از محلهٔ پنبه ریسه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم بمن گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمیرسد، کهنه های بچه را بشورید.»

«این را که گفت من آتشی شدم، رو بروی گدا علی هرچه از دهنم در آمد بخودش و بچه اش گفتم، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد، میگفت: «چرا اینجور میکنی؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد، آنوقت خدیجه را طلاق میدهم.»

«اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراك نداشتم تا اینکه، خدایا توبه، برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم، یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، منهم رفتم سر گهواره بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را بر گردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم، این بچه دو شب و دو روز زبان بدهن نگرفت. هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند، و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

«خوب، پیدابود. خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنك ریختند

با خودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان ماند! دو ماه ازین بین گذشت، دو باره خدیجه آبستن شد. اینذفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم. خانم، بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش وبی گوش ناخوش بستری‌شدم. سر نه ماه خدیجه یك پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش درمیرفت خدا بقوم موسی دستغاله داده بود، باو هم یك پسر کاکل زری! دو روز خانه‌نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود وتماشا میکرد.

«باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود نمیتوانستم هوو و بچه اش را به بینم، یکروز خدیجه دستش بندبود، ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. اینذفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دو تا خون کرده‌ام. برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم میزدم، گریه میکردم، آنقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان بحال من سوخت وتعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته‌ام ـ اما این گریه‌ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشار قبر. همان‌شب شوهرم بمن گفت: «پس قسمت نبوده که من بچه دارم بشوم. می‌بینی که بچه هایم پا نمیگیرند ومیمیرند.»

«سر چله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای اینکه بچه اش بماند، نذر و نیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد، او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند. بعد بوزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید. اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلش اثر کرده بود، آنی از بچه منفك نمیشد. من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد. اما همهٔ اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیابیای خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو میشکست و هر دم توی دلم واسرنگ میرفت. بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد.

«هرشب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیك کشیدم، روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمیدانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پائین افتاد. دلم نیامد، خوب، هرچه باشد راست راستی دلم ازسنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم، آنوقت با خودم گفتم: خوب،

تقصیر بچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم .

«خانم ، حالا که برای شما میگویم تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود کـه مرا دست نشاندهٔ یك دختر ماست بند کرد . خدا یا خاك برایش خبر نبرد !

«از کرك گیس خدیجه دزدیدم ، بردم‌برای ملا ابراهیم جهود که تو محله راه چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه‌تومان ازمن گرفت که اورادنبه گدازبکند،بمن قول داد که سر هفته نمیکشد که خدیجه میمیرد . !امانشان به‌آن‌نشانی که یکماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد !.. خانم ، من اعتقادم ازجادو وجنبل واینجور چیزها هم سست شد .

یکماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد ، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم.یکشب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم ، آوردم خانه ، ریختم توی دیزی آبگوشت ، خوب بهم زدم و سربار گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم ، آنرا دزدکی خوردم ، سیر که شدم ، رفتم اطاق گدا علی . دو مرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است ، برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که سرم درد میکند . امشب میل ندارم ، سر دلم خالی باشد بهتر است .

«خانم ، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید . من

رفتم پشت در ، گوش ایستادم ، صدای ناله اش را میشنیدم . اما چون هوا سرد بود و در ها بسته بود ، صدایش بیرون نمیآمد. تمام شب‌را من به بهانهٔ پرستاری پیش گدا علی ماندم . نزدیك صبح بود، دوباره‌ترسان ولرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریه بچه میآمد . اما جرأت نکردم در را باز بکنم . بر گشتم پیش گدا علی . خانم،نمیدانید چه حالی بودم !

«صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم : خدیجه مثل‌زغال سیاه شده مرده، و از بسکه تقلا کرده بودلحاف و دشك هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بچه گریه و ناله میکرد . از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و توسر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گداعلی بردم .

«هر که از من میپرسید که خدیجه از چه مرد، میگفتم:چندوقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد ، وانگهی زیاد چاق شده‌بود شاید سکته کرده . کسی هم بمن شك نیاورد ، اما من‌خودم را میخوردم، با خودم میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده‌ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده‌بود روضه میرفتم ، گریه میکردم ، بفقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم‌آرام نمیگرفت .

«یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم . آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور

بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه میتراشید، ایندست آندست میکرد، میگفت؛ سال بعد میرویم به مشهد. چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را داد بشما.

«امسال من کلاهم را قاضی کردم، همهٔ دارائی گدا علی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود. واین‌بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین با هم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننهٔ خودش میداند، همان حسین‌آقا پسر خدیجه است. گفتم از اطاق بیرون‌برود تا حکایتم را نشنود.»

همه مات بسر گذشت عزیز آقا گوش میدادند. بعد اشك در چشمش پر شد و گفت:

«ـ: حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه؟ خانم، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم: حالا که گفتم انگاری که آب روی‌آتش ریختند. اما روز قیامت...»

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت:

«خدا پدرت را بیامرزد، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پولدار داشتم، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست، یکی از آنها مرد، آن

یکی دیگر را هم خودم خفه کردم وهزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم. چون پا بسن گذاشته ام ، امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده ، آمدم بکربلا آنرا تطهیر بکنم . همین امروز آن را بخشیدم بیکی از علماء، هزار تومانش را بمن حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید ، حالا این پول از شیر مادر بمن حلال‌تر است .»

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت ، دود غلیظی از آن درآورد وبعداز کمی سکوت گفت :

«همین شاه باجی خانم که همراه ما بود ، من میدانستم که تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم . بد آمده بود. اما با وجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود ، شوهرش عاشق من شد ، مرا هوو برد سر شاه باجی . من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم ، افلیج شد ، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد !»

عزیز آقا از شادی اشك میریخت و میخندید، بعد گفت :

«ــ : پس . . . پس شما هم . . . »

خانم گلین همینطور که پك به قلیان میزد گفت :

«مگر پای منبر نشنیدی ٠ زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ درخت هم باشد ، طیب وطاهر می‌شود .»

لاله

از صبح زود ابرها جا بجا میشدند و باد موذی سردی میوزید. پائین درختها پر از برگ مرده بود، برگهای نیمه جانی که فاصله بفاصله در هوا چرخ میزدند بزمین میافتادند. یکدسته کلاغ با همهمه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی می‌رفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی وموقتی بنظر میآمدند.

خدا داد با ریش وسبیل خاکستری، چالاك و زنده دل، گامهای محکم بر میداشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس میکرد نگاه او ظاهراً روی جادهٔ نمناك و دور نمای جلگه ممتد میشد. باد پوست تن او را نوازش میکرد. درختها بنظر او می‌رقصیدند. کلاغها برایش پیام‌شادی میآوردند وهمه طبیعت بنظر او خرم وخوشرو می‌آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش چسبانیده بود. چشمهایش میدرخشید و هر گامی که بر میداشت، ساق پای ورزیدهٔ او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا میشد. رخت‌او آبی آسمانی‌و کلاهش

نمدی زرد بود .

خدا داد مردی شصت ساله بود . استخوان بندی درشتی داشت . بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت . تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند ، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود . بالای چشمه علا سر راه جادهٔ مازندران خدا-داد برای خودش یك آلونك از سنگ و گل ساخته بود . بیست سال بود که تك و تنها زندگی تارك دنیائی میکرد . با دستهای زمخت خودش زمین را بیل می‌زد ، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود . همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند. هشتاد من زمین(۱) باو ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت ، یعنی با آرد تاخت زد . و حالا با همان تکه‌ای که برایش مانده بود از حاصل کوچك آن زندگی خودش را میگذرانید .

چیزیکه اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچهٔ زنانه ، قند و چای و خرده ریز میخرید ، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم ، جابن و گیلیارد او را با یك دخترك کولی دیده بودند .

چهار سال پیش یکشب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می‌خراشد ، خدا داد همینکه چراغ

(۱) هشتاد من بذر افشان .

را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید : ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد . صدا پیوسته نزدیك میشد تا اینکه در کلبهٔ او را زدند . خدا داد که نه ازغول و نه از گرگ میترسید ، بلند شد ، نشست و حس کرد که یك چکه عرق سرد روی تیرهٔ پشتش لغزید . هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخوابید دوباره در می‌-زدند . با دست لرزان چراغ را روشن کرد ، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود بر داشت و در رایکمرتبه باز کرد . تعجب او بیشتر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشك روی گونه هایش یخ زده و میلرزید. خدا داد کارد را گوشه اطاق پرت کرد . دست دختر بچه را گرفت ، داخل اطاق کرد . دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنهٔ خودش رختخواب برای او درست کرد .

فردا صبح هرچه از او پرسش کرد بی نتیجه بود . مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید . بهمین‌مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد . چیزیکه غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود . از آلونکش بیرون‌رفت ورد پای بچه را گرفت ، ولی رد پای اوروی برگهای نم کشیده گم می‌-شد . از آسیابان چشمه علا پرسید ، او هم‌جواب منفی دادبالاخره‌تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود .

لاله دختر بچهٔ دوازده سالهٔ گندم گون بود. صورتی با نمك و چشمهای گیرنده داشت. روی دست‌ومیان‌پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونك خدا داد بسر برد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچکس از کولیها او را نمیشناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش بر داشت و کم کم علاقهٔ مخصوصی نسبت باو پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن ومرد او را دوست میداشت.

همانوقت که وسوسهٔ عشق بسرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یك پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خدا داد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که باو بابا میگفت حالش دگرگون میشد. یکروز که خداداد وارد خانه‌اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه میروند. هرچه خدا داد به لاله نصحیت میکرد که دزدی بد است به‌آتش‌دوزخ‌میسوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانه خالی میکرد.

لاله میل زیادی بگردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونك بماند خاموش و غمگین میگردید، ولی روز هائیکه هوا خوب بود با خدا داد و یا تنها بگردش میرفت. اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خدا داد نسبت باو شد. چه دو سه‌بار عباس چوپان را با لاله دیده‌بود و او را رقیب‌خودش میدانست.

حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشك می‌چید و بدهن لاله میگذاشت . همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشك در چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد . ننهٔ عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خدا داد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده باو تعلق خواهد گرفت. آنوقت روح‌نیاکانش چه باومیگفتند که بجای‌وارث یکنفر بی سروپا را اختیار کرده که نمیتواند زمین را بکارد . از این گذشته دختری که او در آلونك خودش پناه داده ، غذا داده ، لباس پوشانیده، بپایش‌زحمت کشیده و بزرگ کرده بود ، برایش حکم یك درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوهٔ آنرا بچیند ، آیا سیب سرخ برای دست‌چلاق بد است؟ نمیتواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه ؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین‌سادگی نبودورضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او راپدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید میکرد . شبها اغلب وقتیکه دختر میخوابید چراغ را بالا میگرفت ، صورت ، سینه ، پستان وبازوهای اورا مدتها تماشا میکرد . بعد مانند دیوانه میرفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر بخانه برمیگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشتو ترس مانع میشد که باو عشق‌خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت: «نه . تو پیری .» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد.

یك تخته سنگ بزرگ نزدیك آلونك خدا داد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه های ورزیدهٔ پاهای لختش را به آن میچسبانید و مدتها بهمان حالت میماند ، بدون اینکه خسته بشودو گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد. ولی بمحض اینکه کسی نزدیك او میآمد ناگهان خاموش میشد . خدا داد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود .

امروز صبح وقتیکه خداداد میخواست برود به شهر دماوند ، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود ، ولی از هر روز خوشحال‌تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خدا داد بشهر برود . خدا داد باو گفت :

«برایت یك لچك سرخ میخرم .»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یکدنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچك دماوند شد ، اول رفت دم دکان بزازی و یکدانه لچك سرخ با گل و بتهٔ سبز و زرد خرید. بعد قند و چائی گرفت ، آنها را در بغچهٔ قلمکار پیچید و با گامهای بلند بسوی کلبهٔ خودش روانه شد . برای خدا داد که آمخته به پیاده روی بود ، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت ، بیش از یك میدان بنظرش نمیآمد . باوجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود . در بین راه با خودش فکر میکرد :

«این لچك برازنده روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد و سرآنرا زیر پستانهایش گره بزند .» بعد مثل اینکه احساس

شرم در او پیدا میشد ، با خودش میگفت : «من باید به خوشگلی او بنازم . چون بجای پدرش هستم و یك شوهر خوب برایش‌پیدا میکنم!» ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد ، تمام خون را درسرش جمع میکرد .

از راههای پست وبلند، از کنار دره، کوه و جلگه میگذشت. در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد . حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد، همه‌اش آسمان را نگاه میکرد تا ببیند بارش میآید یا نه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، ازقیمت جو ، گندم ، لوبیا ، قیسی، سیب، گیلاس ، زردآلو و غیره استفسار میکرد. اماحالافکردیگری‌بجز لاله نداشت ، زمین او امسال حاصلش خوب نبودوناگزیر شدتا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند ، ولی اینها در نظرش بیك موی لاله نمیارزید . . . دربن بین از کنار درختها گذشت و در جادهٔ دیگرافتاد که در بلندی مقابل‌آن ، آلونك او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد ، دست‌ـ بغچه را بخودش‌فشرد وراهی را که خوب میشناخت پیموده ازسربالائی دیگر گذشت ، یك پیچ خورد و جلو آلونك خودش سر در آورد . ولی لاله آنجا نبود . نه روی تخته سنگ و نه در اطاق . آمد دم در ، دستش را گذاشت کناردهنش، فریاد زد : «لاله . . لاله . . ! » کسی جواب‌نداد . بیرون رفت و باز باتمام قوت‌ریهٔ خودش فریاد زد : «لاله . . لاله.. لالو .. لالو . . .» انعکاس‌صدایش باوجواب داد : «لاله . . لالو . .» ترس وواهمه مهیبی باو دست داد . دوید بالای تخته سنگ ، جلو آلونکش ، اطراف

را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. میخواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمیآورد. دو باره بیرون آمد، در چشمه علا برخورد به آخوند ده که با لبادهٔ دراز و کلاه آبی ترك ترك و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاك پای درخت چپق میکشید. چنان نگاه زهر آلودی به خدا داد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دور تر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه‌اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله بخدا داد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خوابهای بدی که خداداد دید! نه، اصلا خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچکترین صدا بلند میشد، بخیالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس میزد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست میکشید، میلرزید و سر جایش میافتاد. آیا کسی بزور او را برده؟ آیا گولش زده‌اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همهٔ مردم بنظر او دیو واژدها می‌آمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که او را میترسانید بوی پونهٔ کنار جوی او را خفه میکرد در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول بخیالشان دیوانه شده وازهم پرسیدند :

« کی ؟»

«یك دختر کولی .»

یکی از آنها گفت :

«دو روز است که یکدسته از کولیها آمده اند ، مومج چادر زده‌اند . شاید آنها را میگوئی .»

خداداد جادهٔ مومج را پیش گرفت ، ایندفعه با گامهای تند و لغزنده راه می‌رفت از چندین جاده و راه پیچید ، تا اینکه از دور چند سیاه‌چادر بنظرش رسید . نزدیك که شد ، دید کنار جوی مردی خوابیده بود . کمی دور تر یك زن کولی‌بلغور غربیل میکرد . آن زن سلام کرد و گفت :

«فال می گیریم . مهره مار داریم . الك، غربیل، گردو . . .»

خداداد دیوانه وار گفت :

«لاله، لالو را ندیدی ، نمیدانی کجاست ؟»

«فال میگیرم ، بهت میگویم . »

«بگو، پولت میدهم .»

«ـ : نیازش را بده تا بگویم .»

خداداد خسته بود ، دست کرد از جیبش یك قران در آورد به زن کولی داد : کولی دست او را گرفت ، بصورتش نگاه کرد و گفت :

«علی پشت و پناهت است : ای مرد تو الان غصه‌ای در دل داری . چون چیزی را گم کرده‌ای که چهار سال بپایش زحمت

کشیدی ، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری .»

خدا داد با چشمان اشك آلود به کولی نگاه میکرد: زیر لب گفت :

«درست است . درست‌است.»

«اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تواست . زنده و تن درست است . او هم ترا دوست دارد . اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده !»

«چطور، چطور ؟ ترا بهرچه میپرستی بگو .»

«بخودت غصه راه نده : او خوشبخت است . در اطاق را باز گذاشتی، شیطان داخل شد و او را گول زد .»

«اسمش عباس نیست ؟»

«نه !»

«تو کی هستی ؟ از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو، هرچه بخواهی بتو میدهم .»

دست کرد از جیبش یکقران دیگر در آورد . گذاشت در دست کولی . ولی درین موقع دید که پردهٔ چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود ، تنش بود. یك سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاك میکرد و گاز میزد . بعد خندید ، رو کرد بزن فالگیر و گفت .

«ننه جون ، این بابا خداداد است» و باو اشاره کرد . خداداد از

شدت تعجب دهنش باز مانده بود . نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار میگرفت ، ولی تا کنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود ، دست کرد از لای بغچه لچك سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم .»

لالو خندهٔ بلندی کرد ، لچك را روی دوشش انداخت ، و زیر پستانش گره زد . بعد دوید جلو چادر ، دست مرد جوانی را گرفت ، بیرون کشید ، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند : شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست بگردن آن مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم وخوشحالی گریه میکرد . افتان وخیزان ازهمان راهی که آمده بود بر گشت ، رفت درآلونکش ودر را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید .

صورتکها

منوچهر دست راست را زیر چانه اش زده روی نیمکت والمیده بود ، سیمای او افسرده ، چشمهایش خسته و نگاه او پی‌درپی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود ، قرار میگرفت و ازخودش میپرسید :

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت ؟ منکه هرگز نمیتوانم.»

هوا تیره و خفه بود ، باران ریز سمجی میبارید و روی آب لبخند های افسرده میانداخت که زنجیر وار درهم می‌پیچیدند وبعد کم کم محو میشدند . شاخهٔ درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود . تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد . از آن هوا های سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار میدهد و آدم آرزو میکند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند . این منظره بطرز غریبی با افکارمنوچهر اخت وجور میآمد .

همهٔ فکر منوچهر بدون اراده دور یك سالك كوچك پرواز

میکرد . سالك کوچکی که آنقدر بجا گوشهٔ لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای سفیدی که هروقت میخندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت، سر کوچك ، فکر کوچك وآن نگاه بی گناهمثل نگاه برهای که بسلاخ‌خانه میبرند ، برای منوچهر او یك بت یا یك عروسك چینی‌لطیف بود که میترسید به آن دست بزند و کنفت بشود . از روزیکه با خجسته آشنا شده بود ، او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت . هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پرازدلربائی بود و فکر متارکهٔ با او بنظرش غیر ممکن میآمد .

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشك آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت : «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند سالهٔ ما بباد میرود. دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم . جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته !» و عکسی در آورد باو داد که همهٔنقشه‌هایمنوچهر را ضایع وخراب کرد .

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود . از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیابرای خاطر او با خانوادهاش بهم نزده ؟ حالا این سرشکستگی راچه بکند؟ نه میتوانست از خجسته چشم بپوشد و نه اینکه دو باره او را به بیند. در هر صورت تمام امید ها و افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن

بنا کرده بود این عکس نیست ونابود کرد .

آشنائی آنها درسینما شروع شد . هردفعه که چراغهاروشن‌میشد، بهم نگاه میکردند . تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفتهٔ خجسته کرد، سادگی او بود ، در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما میآید وسه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی بخانه‌اش رسانید . باندازه ای منوچهر فریفتهٔ خجسته شده بود که همهٔ معایب و محاسن او ، همه حرکاتش ، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ هایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود . این یکماهی که باهم آشنا بودند ، بهترین دورهٔ زندگی او بشمار میرفت .

اولین بار که خجسته به خانهٔ او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوك کرد . صفحه (سرناتا) را گذاشت ومدتها در دامن او گریه کرد چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچك کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آیندهٔخودشان را می‌ریختند . منوچهرهمیشه پیشنهادش این‌بود که‌بااو برود به املاکش در مازندران ، کنار رودخانه یك کوشك کوچك‌تمیز بسازد و باهم زندگی بکنند . این پیشنهاد موافق سلیقه وپسندخجسته نبود ، که مایل بود در تهران باشد ، به مد جدید لباس بپوشد ، تابستان ها با اتومبیل در زرگنده بگردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود .

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته‌بود که خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع‌صحبتش همیشه از معجزهٔ انبیاء وحکایتهای معجزه آسا که از مسافرتهای خودش نقل میکرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود ، پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره هایش می‌جنبید و شکر خدا را میکرد که اینهمه نعمت آفریده و معدهٔ قوی باو داده . ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناك شد و پس از مشاجرهٔ سختی منوچهر خانه پدرش‌را ترك کرد ، چون تصمیم او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بودبال کلوب‌ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود ، اما خجسته لباس خودش‌را باو نمیگفت، چون‌میخواست در همان شب بال اورا غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشئوم ، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه امید وآرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را به بیند . اما این کافی‌نبود ، اول تصمیم گرفت برود ، ابوالفتح ، بعد خجسته و بعد هم خودش بکشد . بعد از کمی‌فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد ونقشه دیگری برای خودش کشید . چون او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است وبرای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای که شده دوباره‌باخجسته

آشتی بکند و این زندگی را که یکشب توی رختخواب پدر ومادرش باو داده‌اند با یکشب تاخت بزنند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ وشاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زدو بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده‌بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود بر داشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان وچاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه‌ونیم‌همه‌درآن‌تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» ازین فکر قلبش تندزد. چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته بایکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهائیکه تا نزدیك صبح پشت پنجرهٔ خانه او قدم می زد و روز هائی که پای صفحه گرافن گریه میکرد، ساعتهای دراز، غم انگیز ولی‌دلربا - آیا این خجسته‌ای بود که برایش میمرد، همان‌خجسته که لب بشراب نمیزد، حالامست و لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود؟ آیا برای پول واتومبیل اوبود که اظهارعلاقه میکرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آنرا کرد خجسته جداً متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشیرا برداشت.

«آلو .. کجاست؟»

«آنجا کجاست؟»

« منوچهر شه اندوه . . . »

« خودشان هستند ؟»

« بله . . . بفرمائید ! »

« از ساعت ده الی یازده کسی میخواهد راجع بکار فوق العاده مهمی با شما گفتگو بکند و . . »

منوچهر از بی‌حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد ونگذاشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ، آیا او را مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میروند ، و هزار کار میکنند ولی‌فکر شان جای دیگر است . ازدیروز این حس در او بیشتر شده بود ، از خودش میپرسید : «این شخص که بوده ؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته که میخواهد بیاید ، هزار جورقسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده‌اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تا یازده ، حتماً اوست ، چون علاقهٔمرا نسبت بخودش میداندو این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به‌بال نخواهم رفت ، او هم لابد نمیرود ، میخواهد بیاید اینجا ، ولی آیا من میتوانم در را برویش ببندم یا بیرونش بکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقگی‌وبی‌اعتنائی‌خودش را نسبت باو نشان بدهد ، تصمیم گرفت که برود به بال . اگر چه نیمساعت‌هم باشد تا بگوش خجسته برسد وبداند که برای این‌پیش‌آمد

از تفریح بال خودش را محروم نکرده .

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت‌شد.

ساعت ده بود که اتومبیل‌فیات منوچهر در باغ کلوب ایران‌جلو عمارت ایستاد ، واو بالباس کشتیبانی سفید ازآن پیاده شد .

تالار شلوغ وصدای موزیك تانگو بلند بود ، همهٔ مهمانان با لباسهای عجیب و غریب صورتك گذاشته بودند . رنگهای جور بجور، لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود . منوچهر تاآخر رقص دور زد ، دو سه نفر از دوستانش را بالباسهای مختلف‌شناخت، ولی‌آشنائی نداد. از شنیدن این تانگوی‌اسپانیولی‌عوض اینکه دراو میل رقص را تهییج‌بکند افکارغم‌انگیزی برایش تولید کرد. یاد روز هائی افتاد که با ماک بود و بعضی تکه‌های زندگی فرنگ‌اورا بیادش آورد ، این آهنگ همهٔ آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد . از اطاق بیرون رفت ، وارد اطاق‌بوفه شد ، جلونوشگاه (بار) دو گیلاس و یسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر شد ، دو باره به تالار رقص بر گشت .

دربن‌بین زنی‌بلباس‌مفیستو (اهریمن)با شنل سیاه وصورتك‌بشکل چینی آمد کنار او ایستاد . ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد . جمعیت زیادی درآمد وشد بود ، ساز پشت هم میزد ، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

«نمیرقصی ؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت ، ولی خودش را به نشنیدن‌زد، خواست رد شود ، خجسته بازوی او را گرفت و باهم بطرف اطاقی که پهلوی طالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، یك زن و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند و یك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست . خجسته‌هم روی دستهٔ پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهرزد و گفت :

« به هه اوه . . ! ازدماغ شیرافتاده ! هیچمیدانی بی‌تربیتی کردی؟ یك خانم ترا دعوت کرد وبا او نرقصیدی !»

« . . . »

« امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی بدیدنت میآید . چرا نماندی ؟ میدانستم که از لجبازی با من‌هم شده‌تو به بال میآئی . . . »

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تاچه اندازه این کلهٔ کوچك‌خجسته‌به سستیها وروحیهٔ او پی برده بود ، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود . درین ساعت همهٔ عشق و علاقهٔ او نسبت‌به خجسته تبدیل به کینه شده بود . خجسته باز پرسید :

« لباس من چطور است ؟ »

منوچهر بعد از کمی تأمل :

« چه لباس برازنده‌ای پوشیدی ، خوب روحیه ات را مجسم میکند !»

« منوچ ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است ؟»

« پس نه غلط است . . . مال از ما بهتران است ! »

« بتو گفته بودم که پارسال پسر خاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.»

« اما لباست ؟ »

« چطور ؟ »

« همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به تنت است . »

« آخر یك چیز هائی هست ، اگر تو میدانستی ! من هیچوقت جرأت نکردم که برایت بگویم ، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست حرف بزنند ؟ »

« پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ میگفتی ؟»

« نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده‌ام . آیا ممکن‌است که دونفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همهٔ احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند ؟ »

« گمان میکنم ازپشت صورتك بهتر بشود راست گفت . »

« من از خود میپرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه ؟ »

« دوست داشتم ولی . . »

« درست است ، اما در تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ، آیا مرا از ته دل دوست داشتی ؟»

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهترمعلوم میشود ، چون هر کسی با قوهٔ تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوهٔ تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلواوست و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان است ، یك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد .»

« من درست نفهمیدم . »

« میخواهم بگویم که تو برای من موهوم یك موهوم دیگرهستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم . »

« همان دختری که توی دانسینگ با اوآشنا شدی ؟»

« خود اوست . »

« او را از من بیشتر دوست داشتی ؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی . ترا میبوسیدم ودرآغوش میکشیدم بخیال او . پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالاهم با تو بهم زدم چون تو که نمایندهٔ موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی . »

« مردها چه حسود وخود پسند هستند ! »

« زنها هم درغگو ومزورند . »

« مگر من مال تو نبودم ، مگر خودم را تسلیم تو نکردم ؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری ؟ دنیا دمدمی است ، دو روز

دیگر ماها خاك میشویم . چرا سر حرفهای پوچ وقتمان را تلف بکنیم ؟ چیزیکه میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت‌شمرد. باقیش پوچ است وبعد افسوس دارد .

«افسوس . . . افسوس . . . که این حرف‌را از ته دل‌نمیزنی، شماها آنقدرهم استقلال روح ندارید ، حرفهای‌دیگران رامثل صفحهٔ گرامافن تکرارمیکنید .»

در اینوقت دونفر مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم راپوشیده بود و دیگری لباس کردی در بر داشت نزدیك آنها شدند ، همینکه گذشتند خجسته گفت :

« با همهٔ این حرفها میدانی وقتمان تنگ است . از امشب زندگی من بکلی عوض شده ، با خانواده ام بهم زده ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت‌ندارد . میخواهی‌باور کن ، میخواهی هم باورنکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت . هرچه بگوئی خواهم کرد.

« یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است . من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم . ازفردا باید با همین‌صورتك توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند . »

گفتم که حاضرم ، همین الان ، میخواهی بـرویم آنجا در ملکت ، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلا بشهرهم بر نمیگردیم !»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت ، چون درین موقع پردهٔ نقاشی که در خانهٔ پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که

جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه ، با یك تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود . این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود ، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتی هاست و گونه‌های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند . وآن بچه‌ای‌است که بعد پیدا خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

« همین الان میرویم .»

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه یك گیلاس ویسکی دیگر سر کشید . از پله ها که پائین میرفتندخجسته گفت:

« اگر همینطور باصورتك برویم با مزه است ، منکه صورتکم را بر نمیدارم .»

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند . اتومبیل بوق زد و راه افتاد . از کوچه های خلوت نمناك که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازهٔ شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بـار سوت کشیدند ، ولی اتومبیل در جادهٔ مازندران جست میزد اثر ویسکی ، هوای بارانی و این پیش آمدها ، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد . مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوهٔ مخصوصی در خودش حس میکرد . هوا تاریك و فقط یك نوار سفید جلو اتوموبیل روشن بود .

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود ، میخندید ومیگفت:

« کاشکی دفعهٔ آخر یك تانگو باهم رقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد . شانه‌هایش را بالاانداخت و بسرعت هرچه تمامتر اتوموبیل را میراند . خجسته خواست دو باره چیزی بگوید ، اما باد در دهن او پر شد . دره‌ها و تپه‌ها بطرزغریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتوموبیل رد میشدند . ناگاه چرخها لغزیدند ، اتوموبیل دور خودش گردید وصدای غرش آهن،فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید واتوموبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد . بعد یکمرتبه صدا خاموش شد ، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکستهٔ آن بلند میشد .

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده‌بود. کمی دورتر دو صورتك پهلوی هم بود ، یکی چاق و سرخ ودیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند .

چنگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد ، نگاه مظنونی بدور حیاط انداخت ، بعد با چوب دستی خودش بدر قهوه‌ای رنگ اطاق روی‌آب انبار زد و آهسته گفت :

«ربابه . . . ربابه . . ! »

درباز شد ودختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون‌آمد :

«داداشی تو هستی ؟ بیا بالا .»

دست‌برادرش را گرفت و در اطاق تاریك کوچك که تا کمر کش دیوارنم کشیده بود داخل‌شدند . سیداحمد عصایش را کناراطاق گذاشت و روی نمد کهنه گوشهٔ اطاق نشست . ربابه هم جلو او نشست . ولی‌بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود . سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره‌به‌چشمهای‌اشك آلود اونگاه کرد از روی بی میلی پرسید :

« ننجون کجاست ؟ »

ربابه با صدای نیم گرفته گفت :

« کور مر گش اون اطاق خوابیده . »

«خوابیده ؟»

«آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم گرفت به کاسهٔ چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت ، افتاد و شکست . . اگر بدانی ننجون چه بسرم آورد . . . گیسهایم رو گرفت مشت مشت کند . . . هی سرم را بدیوار میزد ، به ننم فحش میداد . میگفت آن ننهٔ کور بگوریت ، بابام هم اونجا وایساده بود میخندید . . .

سید احمد خشمگین : «میخندید ؟»

«هی خندید خندید . . . میدونی حالش بهم خورده بود. همان ـ جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کج شد . آنوقت پرید ننجون رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهایش از کاسه در آمده بود . اگر ماه سلطان نبود خفه‌اش کرده بود . حالا فهمیدم ننمون راچه جور کشت .»

چشمهای سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید کی وپرسید:

« کی گفت که ننمون رواینجور کشت ؟»

«ماه سلطان بود که رفت سر نعش او و میگفت که گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود . نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت‌بیخ گلوی ننجون . . .»

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد، دستهای خشك‌خودش‌را مثل برگ چنار بلند کرد ، انگشتهایش بازشد ومانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم‌قفل کرد .

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید وباوخیره

نگاه کرد . سید احمد دو باره پرسید :

« مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟»

«نه . . . حالش خوب نبود ، از همان بعد ازظهر پرت میگفت، از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میگه : غسل ، طهارت ، از آندنیا حرف میزد .»

«مبطلات روزه ، حیض و نفاس .»

« آره . . . از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد. من بخیالم دیوانه شده . . . یك چیز هائی میگفت که من خجالت می کشیدم ...»

بعد ربابه نزدیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشیدو گفت:

«پس کی فرار میکنیم ؟ مگر نگفتی که عباس می گوید باپانزده تومان و شش قران هم میشود یك گاو خرید ؟ حالا ما یك لاغرش را میخریم . من هم رخت شوری میکنم ، پول خودم را درمیآورم . ببین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم !»

«بگذار هوا بهتر بشود . چند روز است که پام اذیتم میکند .»

«هوا که بهتر شد میریم . همچین نیست ، داداشی؟اقلاهرچه باشد از اینجا بهتر است .»

بعد هردو آنها خاموش شدند .

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا . ابرو های پر پشت بهم پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود . ربابه پانزده ساله و گندمگون بود ، ابروهای تنك ، لبهای

برجستهٔ سرخ، دستهای کوچك و چانهٔ باریك داشت ، و بیشتر به مادرش رفته بود ، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناك او در احمد آشکار شده بود .

سید جعفر ، پدرشان ، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و بر ایشان بطور سؤال وجواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده ورودربایستی تشریح میکرد.بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یك عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و باآن نمایش میداد. اگرچه در این اواخر کاسبیش خوب نمیچرید ، ولی بقدر خرج خانه اش در میآورد پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند ، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند . ولی هیچکس کمترین شك به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده است . بغیر از ماه سلطان خواهر خواندهٔ صغرا که سید جعفر را مسئول‌مرگك او میدانست . دو ماه بعد سید جعفررقیه سلطان را بزنی گرفت .

رقیه سلطان بلای‌جان‌این دوبچهٔ یتیم‌احمد وربابه شدوازشکنجه وآزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد . وچیزیکه شگفت‌آور بود،بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند ، برعکس در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود ، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود ، به امید اینکه گویندهٔ لااله الاالله پس میاندازد ، و دهن باز بی روزی نمیماند و خدا

بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم. اما حالا که آنها رامیدید تعجب میکرد چطور این بچه‌ها مال اوست و همهٔ خیالش این بود که این دو تا نانخور زیادی را از سرخودش باز کند ودل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکنند. از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد، بهمین‌جهت آنها بیش از پیش بیکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه سلطان برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انباررا که نمناك وتاريك بود برای آنها اختصاص داد و از این رو دوماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین‌بار برایش دعا گرفتندرو ببهودی نمیرفت. احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و ربابه تمام روز کار خانه را میکرد، بعشق اینکه شب را با برادرش است که یگانه دلداری دهندهٔ او بشمار میآمد. نزديك غروب که احمد بخانه بر میگشت، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آن کار پیشی میگرفت. اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست و همچنین‌بعکس، وشب که میشدباهم کنج اطاق‌تاریکشان شام میخوردند ولحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم درد دل میکردند. ربابه از کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم ازکارهای‌خودش. بخصوص‌صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند.

کسیکه فکر آنها را قوت داد، عباس ارنگه ای رفیق احمدبود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان

و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصوراحمدجای گرفته بود که خانه های دهاتی ، زنهای تنبان قرمز ، کوه های سبز ، چشمه های گوارا وزندگی تابستان وزمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود ، جلو چشمش مجسم میشد ، و به اندازه‌ای شیفتهٔ ارنگه شده بود که نقشهٔ فرارخودش را به عباس گفت وعباس هم فکر اورا تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته وزندگی تازه وآزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمدنقشهٔ فرارشان رابرای ربابه تکرارمیکرد کههمیشه یکجور بود ، و ربابه باچشمهای ذوق زده فکر وهوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت انگیز در مخیلهٔ ساده‌اش نقش میبست وچون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملك خاتون بود ، هر دفعه که حرف ارنگه‌بمیان میآمد ربابه یادآنروز میافتاد که آش‌رشته‌بار گذاشته بودند ، ننه‌اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه‌هم شبیه سید ملك خاتون است ونیز به برادرش وعده میداد که ازکار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمك او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه اش یازده‌تومان و شش هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست میآورد ، میتوانست یك گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانهٔ عباس، روزها آنهازمین را کشت و درو میکردند ، ربابه هم شیر میدوشید ، ماست میبست. توت خشك میکرد و زمستان هم احمد پینه دوزی مینمود و سر دو سال

بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین وخانه بشوند .

پائیز و زمستان وبهار گذشت . احمد بخیال فرار به اندوختهٔ خود میافزود و ربابه هم هرچه خرده ریز گیرش می‌آمد بدقت می‌پیچیدودر مجری کهنه‌اش می‌گذاشت ، تا در موقع فرار همراه خودشان‌ببرندو شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتندبجز حرف ارنگه وترتیب فرارچیز دیگر درمیان نبود . ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن واین بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را بخواستگاری ربابه فرستاد . معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند . اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق‌احمد کرد . چون اگر برای خاطرخواهرش نبود ، او دو سال پیش فرار کرده بود . ربابه که باین مطلب پی برده بود ، برای اینکه به احمدنشان‌بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد ، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد وچیز دیگری که احمد را تهدید می کرد، پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود .

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان بشاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب رادرآنجا بمانند ربابه ازغیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی کمی به خود آرائی پرداخته و از سفیداب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مالیده بود ، ولی سید احمد درین روز دیرتر از معمول‌بخانه

آمد . هرچند بزك ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد ، ولی این فکر دردناك برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد وزن مشدی غلام میدادند و تاکنون هم به بهانهٔ فرار او را گول زده ، از نقشهٔ فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماند کارخواهد بود . همینکه ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت :

« من دلواپس بودم ، دلم مثل سیر وسر که میجوشید . چراامشب دیر کردی ؟»

« با عباس بودم .»

« داداشی ، امشب نمیایند .»

« من میدانم . »

« چی خوردی دهنت بو میدهد ؟ چرا چشمهایت اینطور شده ؟ مگر ناخوشی ؟»

« نه ، شراب خوردم . عباس زور کی بمن شراب داد .»

« دوا خوردی ؟»

« چه کار بکنم با این پای علیل !»

« مگر پای معرکهٔ بابام نشنیدی برای شراب چه چیز هائی میگفت ؟»

« کاسبیش بوده . توخودت گفتی ، از قول ماه سلطان گفتی که همان شب که ننمون را خفه کرد مست بوده . میدانی این حرفهائی که میزنند برای کاسبیش است . اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم . اماکاسبی کردن با راست گفتن دوتا است .»

« شاید حکیم بهش داده . »

« حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم ، حالم بد تر از اوست او شصت سال دارد . همهٔ کیفها را کرده، همهٔ بامبولها را زده ، میفهمی؟ آنوقت ارث پادردش را بمن داده . اگر شراب برای پادرد خوبست ، چرا من نخورم ؟ دروغ است . همهٔ این حرفها دروغ است .»

« مگر نمیرویم النگه ؟»

« چرا شراب نخورم ؟ با این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می‌شود. دو روزدیگرهم تو میروی خانهٔ غلام . من تنهامیمانم ، توی این خانه جانم بلبم رسید . عصر ها که برمیگردم ، مثل اینست که با چماق مرا میآورند . میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم به بیابان . چرا شراب نخورم ؟»

بعد یکمرتبه ما بین آنها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام‌خوردند و کنار حوض در رختخواب‌شان خوابیدند .

ربابه سر دماغ بود ، تخمه میشکست ومیخواند :

« میخوام برم النگه »

« یه پای خرم میلنگه »

قه قه می‌خندید ، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند .

ربابه دو باره گفت :

« امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همینطور است . ننجون نیست ، ما باهم هستیم ، همچین نیست احمد ؟ »

در جواب او احمد بزور لبخند زد ، ربابه گمان کرد برای پادردش است . باز گفت :

«میدونی ، فرار که کردیم ، اونجا تو النگه من از تو پرستاری می کنم . پات خوب میشه . مگر ماه سلطان نگفت از باد است. باید چیز های حرارتی بخوری . حالا مباداوقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم ؟»

«نه ، پام عیبی نداره ــ اما بتوچه ، تو که شوهر میکنی !»

«به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم ، باتومیام.»

مهتاب بالا آمده بود . ستاره های کوچك از ته آسمان سوسو میزدند . ربابه آزادانه صحبت می کرد ومیخندید و گونه هایش گلگون شده بود . احمد هیچوقت این صورت مهیّج را در ربابه سراغ نداشت وبا تعجب باو نگاه می کرد .

احمد با لحن تمسخر آمیز پرسید :

«از مشدی غلام چه خبر؟»

«مرده شور ریختش را ببرند ، الهی تنه اش زیر گل برود ! »

«نه ، تو خودت او را می‌خواهی .»

«بجدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم .»

«دروغ می گوئی !»

«والله دروغ نمی گویم ، هر آنی که راه بیفتی من هم باتو میایم .»

«هفتهٔ دیگر . . نه ، پس فردا میرویم .»

«با این پا . . !»

«هان . . هان . . دیدی که من فهمیدم . . ؟ از همان اول فهمیده بودم ، تو مرا مسخره کردی . مسخرهٔ تو شدم .»

« تو بخیالت که من دروغ می گویم . بیا همین الان برویم .»

«هان . . . اما تو آنجا هم میخواهی شوهر بکنی . توی النگه مرد های پر زور ، جوان وسرخ وسفید دارد . تو میخواهی . . .»

«راستی من عباس را ندیده‌ام .»

در اینوقت احمد گونه هایش گل انداخته بود ، بدشواری‌نفس می کشید ، انگشتهایش میلرزید و دهنش خشك شده بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت .

«به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر نباید بگویم بله ؟ . . نمی گویم . . . وانگهی او پیر و زشت است. ماه سلطان گفت دو تا زن دارد ، من او را نمیخواهم . با تو میایم . . . حالا النگه خیلی دور است ؟»

«نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال میرویم .»

«آن کوه های کبود که از روی پشت بامان پیداست . . . میدونم ، رویش برف است ، من یخ ماست هم بلدم . . . زنهای اونجا چطورند ، هان . . . ایلیاتی هستند . من یادم‌است، ننه‌نادعلی گاهی‌میامد خانه مان ، یادت هست ؟ وقتیکه ننه‌ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی، بگو به‌بینم گاو که خریدیم منکه بلد نیستم بدوشم .»

احمد باو خیره نگاه می کرد . ربابه باز گفت :

« من ارسی نوهایم را با یك النگو که ننم بمن داده بود، رویش سه تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده ام . زمستانها تو ارسی میدوزی، همچین نیست !»

احمد با سر اشاره کرد آری .

«تو زن دهاتی‌هم می گیری ؟»

احمد بطرز مخصوصی باوخیره مینگریست. ربابه این تغییرحالت او را حس کرده بود ، ولی ازروی لجاجت میخواست او را بحرف بیاورد ، غلت زد وشروع کرد بخواندن :

«منم ، منم ، بلبل سر گشته ،

«از کوه و کمر بر گشته ،

«مادر نابکار ، مرا کشته ،

«پدر نامرد ، مرا خورده .

«خواهر دلسوز :ـ

«استخوانهای مرا باهفتا گلاب شسه ،

«زیر درخت گل چال کرده ،

«منم شدم یه بلبل :

«پرپر .»

این همان‌ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی‌آب‌انبارباهم میخواندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد و او را بیشتر عصبانی کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر می کنم و

میروم . اما توزمین گیر میشوی ونقشهٔ فرارمان بهم میخورد .

ربابه دوباره در رختخواب غلت زد ' بر گشت و گفت :

«امشب هوا خنك است دستت را بده بمن .»

دست احمد را گرفت ، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد ، بلرزه افتاد . در اینوقت جلو چشمش تاریك شده بود، تند نفس میکشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت ، ربابه گفت :

«میترسم، مرا اینجور نگاه نکن .»

چشمهایش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره گفت :

«اوه . . . چشمها . . . شکل بابام شدی . . !»

باقی حرف در دهنش ماند ، چون دستهای احمد با تردستی و چالاکی مخصوصی دو رشتهٔ گیس بافتهٔ ربابه را گرفت و بدور گردنش پیچانید و بسختی فشار داد . ربابه فریاد کشید ؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد . کف خون آلودی ازدهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد . بعد احمد بلند شد، چند قدم بی کمك عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همهٔ قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد .

صبح مردهٔ هردوآنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

مردی که نفسش را کشت

« نفس اژدرهاست او کی مرده است .
از غم بی آلتی افسرده است . »
مولوی

میرزا حسینلی هر روز صبح سرساعت معین ، با سرداری سیاه ، دگمه های انداخته ، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گامهای مرتب بر میداشت و ازیکی از کوچه های طرف سرچشمه بیرون میآمد، ازجلو مسجد سپهسالار میگذشت ، از کوچهٔ صفی علیشاه پیچ میخورد و بمدرسه میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بود. قیافه‌ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچك، لبهای برجسته وسبیلهای خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده ، خیلی آهسته قدم میزد، سرش پائین، پشتش خمیده ، مثل اینکه

چیزی را جستجو می کرد ، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف میزد .

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان میامد و نه‌بدشان میامد ، بلکه یك تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میکرد . برعکس شاگردان که ازاو راضی بودند ، چون نه دیده شده بود که خشمناك بشود و نه اینکه کسی را بزند . خیلی آرام ، تودار و باشاگردان دوستانه رفتار مینمود . ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد ، ولی با وجود این شاگردان سردرس اومؤدب بودندواز اوحساب میبردند .

تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی‌صحبت میانشان رد و بدل میشد ، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت ، پیوسته از درجهٔ ریاضت و کرامت خودش دم میزد که چندسال در عالم جذبه بوده، چندسال‌حرف نمیزده وخودش رافیلسوف‌دهرجانشین بوعلی سینا ومولوی و جالینوس میدانست . ولی از آن آخوند های‌خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را برخ مردم می کشید . هر حرفی که بمیان میامد فوراً یك مثل یا جملهٔ عربی آب نکشیده و یا ازاشعار شعرا به استشهاد آن میآورد و با لبخند پیروز مندانه تأثیر حرفش‌رادر چهرهٔ حضار جستجو میکرد . و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعاشیخ ابوالفضل را در دنیا برفاقت خودش انتخاب بکند ، حتی گاهی‌شیخ را بخانهٔ خودش میبرد و گاهی هم بخانهٔ اومیرفت .

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی ، آدمی با اطلاع و ازهر

حیث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود ، دو سه سال با پدرش در مأموریت کار کرده بود ، ولی از سفر آخری که بر گشت در تهران ماندنی شد، وشغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به کار های شخصی بپردازد ، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دار شده بود .

از بچگی ، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میامد میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفهٔ آنها آشکار میکرد ، حتی به سبك صوفیان شعر میساخت . معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگهٔ صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد، افکار صوفیان باو تلقین مینمود و ازشرح حالات عرفا و متصوفین برای‌اونقل میکرد. بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده‌بود که منصور از مقام ریاضت نفس بجائی رسیده بود که بالای‌دار «اناالحق» میگفت : این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « باآن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی رسید .» این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، درمغز او نشو ونما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی‌بدست آورده ، مشغول ریاضت و کار بشود . بعدهم او و برادرش واردمدرسهٔ دارالفنون شدند ، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت‌عربی وادبی خیلی قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه‌نبود ، اورامسخره

میکرد و می گفت : این خیالات بجز اینکه در زندگی انسانرا عقب بیندازد و جوانی را بیخود ازدست بدهد فایدهٔ دیگری ندارد : ولی‌میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید ، فکر او را مادی و کوچك میپنداشت و بر عکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد و بواسطه همین اختلاف نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزیکه دو باره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش‌به کرمان‌به درویشی برخورد که پس ازمصاحباتی حرف‌میرزا عبدالله معلمشان‌راتأیید کرد و باو وعده داد هرگاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت‌بدهد بمدارج عالیه‌خواهد رسید. این شد که پنج‌سال بودمیرزاحسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بروی خویش وآشنا بسته ، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمدهٔ کار و ریاضت او در خانه اش شروع میشد .

خانهٔ او کوچك و پاکیزه بود مثل تخم مرغ . یك ننه‌آشپزپیرو یك خانه شاگرد داشت . از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در میآورد ، به چوب رختی آویزان میکرد ، لبادهٔ‌خاکستری رنگی‌میپوشید و در کتابخانه اش میرفت . برای کتابخانه اش بزرگترین اطاق‌خانه‌را اختصاص داده بود . گوشهٔ آن پهلوی پنجره یك دشك سفید افتاده بود، رویش دو متکا ، جلوآن یك میز کوتاه ، روی آن چند جلد کتاب ، با یك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود . کتابهای روی میز جلد هایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه‌های اطاق روی هم چیده شده بود .

موضوع این کتابها عرفان وفلسفهٔ قدیم وتصوف بود، تنهاتفریح و سر گرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیرو رو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیر میکرد وآنچه که بنظرش مشکل یا مشکوك میامدخارج نویس مینمود تا بعد باشیخ‌ابوالفضل‌سرهر کدام‌مباحثه بکند. نه‌اینکه میرزاحسینعلی از دانستن معنی‌آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری ازعوالم روحی وفلسفی را طی کرده بود وخیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف‌وبه‌نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان‌پی میبرد، آنها را در خودش‌حس‌می کرد و یك دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود ـ چون اوخودش را برتر از سایرمردم میدانست و باین برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یك سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده‌اند و این مطلب هم برای اوآشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که اورا راهنمائی‌بکند، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود و در کتابها خوانده بود که«چون سالك را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت پیر را درنظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد.» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگرچه موافق سلیقهٔ او نبود وبجزحکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که برمیخوردمثل اینکه با بچه‌رفتاربکنند، می گفت هنوززود است بعدشرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه کرد کشتن نفس‌بود،

اینکار را مقدم بر همه میدانست. یعنی بوسیلهٔ ریاضت بر نفس امارهغلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای اوخواند . ازآن جمله این حدیث که « اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك» یعنی «دشمن ترین دشمن‌تو خود تست که در درون تست» و این حدیث دیگر که : «جهادك فی هواك» چنانکه اوحدی گوید : «هر که او نفس کشت غازی بود . »

و باز در این شعر :

«نفس اگر شوخ شد خلافش کن

تیغ جهل است در غلافش کن .»

و این شعر دیگر :

«نفس خود رابکش نبرد اینست ،

منتهای کمال مرد اینست .»

از جمله چیز هائی که شیخ ابوالفضل در ضمن‌موعظه‌خودش گفته بود این بود . « که سالك مسلك عرفان باید مال ومنال وجاه و جلال و قدرت وحشمت را خوارشمارد، که اعظم‌دولتها ولذتهاهمانا مطیع کردن نفس است .

چنانکه مکتبی گوید :

« گر تو برنفس خود شکست آری ،

دولت جاودان بدست آری .»

«و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته شوی قدم در وادی هلاك نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید :

«نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست ،
باز چون میریش دادی ، کم کند چون تو هزار .»
ونیز شیخ سعدی گوید :
«مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس ، که فرمان دهد چو یافت مراد .»
«ومشایخ طریقت نفس را سگی خوانده‌اند درنده که بزنجیر ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود . ولی سالك نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان آرد ، بلکه لازم باشد که در هرمشکلی با مرشدخود مشورت نماید . چنانکه خواجه حافظ علیه‌الرحمه میفرماید :
« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد . »
میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفهٔ هندی وریاضت داشت و آرزو می کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان‌برود ونزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد . این بود که ازین پیشنهاد هیچ تعجب نکرد ، بلکه بر عکس آنرا با ایمان کامل استقبال نمود و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد :
«نفس بی عهد است، زانرو کشتنی است
اودنی وقبله گاه اودنی است .
نفسها را لایق است این انجمن ،

مرده را در خور بود گور و کفن .

نفس اگر چه زیرك است وخرده دان ،

قبله‌اش دنیاست او را مرده دان .

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شدز خاك مرده‌ای زنده پدید . . !»

این تفأل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همهٔ جد وجهدخود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد . وغریب تر ازهمه اینکه درآنروز هرچه بیشتر در کتب متصوفین غور می کرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رسالهٔ نور وحدت نوشته بود :

«ای سید ! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت ، تا خیال باطل از میان‌بدر رود و خیال حق بجای آن بنشیند .»

در کنزالرموز میر حسینی خواند :

«از مقام سر کشی بیرون برش ،

مار اماره است ، میزن برسرش .»

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

« بدانکه سالك چون درمجاهده و ریاضت نفس وتصفیهٔ دل شروع کند ، بر ملك و ملکوت او را سلوك و عبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد .

ودر اشعار ناصر خسرو خواند :

«تو داری اژدهائی برسر گنج ،
بکش این اژدها ، فارغ شو از رنج ،
وگر قوتش دهی بدزهره باشی
زگنج بیکران بی بهره باشی ! »

همهٔ این ابیات تهدید آمیز پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم‌فرسائی شده بود ، جای شك و تردید برای میرزاحسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوك کشتن نفس بهیمی و اهریمنی‌است که انسان را از رسیدن بمطلوب باز میدارد. میرزا حسینعلی میخواست درآن واحد هم بطریق اهل نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت‌و مجاهده نفس خود را تزکیه کند . تقریباً یکهفته ازین بین گذشت ، ولی چیزیکه مایهٔ دلسردی ونا امیدی اومیشد شك وتردید بود، بخصوص پس از دقیق شدن دربعضی اشعار مانند این شعر حافظ :

«حدیث از مطرب و می گوورازدهر کمتر جو ،
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمارا !»

و یا :

«هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .»

اگر چه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می ، ساقی ، خرابات ، پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است ، ولی با وجوداین تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود وفکراو را مغشوش می کرد .

«کس خلد وجحیم را ندیدست ای دل ،
گوئی که ازآن جهان رسیدست ای دل ؟
امید وهراس ما بچیزی است کزان :
جز نام ونشانه نه پدیدست ای دل !»
ویا این رباعی :
«خیام اگر زباده مستی، خوش باش ،
بالاله رخی اگر نشستی، خوش باش .
چون عاقبت‌کار جهان نیستی است ،
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش .»

این استادان دعوت بخوشی میکردند ، در صورتیکه او از ابتدای جوانی همهٔ خوشیها را بخودش حرام کرده بود . وهمین افکار یك افسوس تلخ اززندگی گذشته‌اش در او تولید کرد ـ این‌زندگی که درآن آنقدر گذشت کرده بود ، بخودش سخت گذرانیده بود ، و حالا روزهای او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد ! دوازده سال بود که بخودش رنج ومشقت میداد، ازکیف ، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود . این شك و تردید همهٔ این افکار را بشکل سایه های مهیبی درآورده بود که اورا دنبال میکردند . بخصوص شبها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها درآن میغلطید، هرچه میخواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد وافکارش تاریك میشد صد گونه دیو او را وسوسه میکردند.چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از خواب میپرید وآب سرد بسرورویش‌میزد،

از روز بعد خوراك خودش را کمتر میکرد ، شبها روی کاه میخوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

«نفس چون سیر گشت بستیزد ،

توسن آسا بهرسو آلیزد .»

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزد همهٔ زحماتش بباد می‌رود،ازین روبه ریاضت وشکنجه تنش میافزود. ولی‌هرچه‌بیشترخودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود ، تا اینکه تصمیم گرفت برودپیش یگانه رفیق وپیر مرشدش آشیخ ابوالفضل‌وشرح وقایع رابرای او نقل‌بکند ودستور کلی از او بگیرد .

همانروز که این خیال برایش آمد نزدیك غروب بود ، لباسش را عوض کرد، دگمه های سرداریش را مرتب انداخت وبا گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد . وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانهٔ او ایستاده فریاد می کشید و موهای سرش را میکند وبلند بلند میگفت :

«به آشیخ بگو ، فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب‌بدهی، دختر مرا برای خدمتکاری بردی و هزار بلاسرش آوردی ، ناخوشش کردی ، پولش را هم بالاکشیدی ، یا باید صیغه‌اش بکنی یاشکمت را پاره می کنم · آبروی چندین وچند ساله‌ام بباد رفت . . . .»

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، جلو رفت وآهسته گفت :

«برادر ، شما اشتباه کردید. اینجا خانهٔ شیخ ابوالفصل است .»

«همان بی همه چیز را می‌گویم، همان آشیخ خدا ناشناس را می‌گویم. من میدانم خانه هست، اما قایم شده؛ جرأت دارد بیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد، آخر فردا همدیگررا می‌بینیم!»

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید وآهسته دور شد، ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند. آیا راست بود؟! آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس راقبل از همه چیز توصیه می‌کرد، آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود؟ آیا خود اولغزیده ویا اورا اسباب دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همهٔ صوفیان همینطور بوده‌اند وچیزهائی‌می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند ویا اینکار به مرشد او اختصاص دارد ومیان پیغمبران اوجرجیس راپیدا رده؟ آیا در اینصورت می‌تواند برود و همه شکنجه‌های روحی و همهٔ بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید، یك دستوری‌سخت‌تر بدهدوتوی دلش باو بخندد؟ نه، باید همین امشب این سر راروشن بکند. مدتی درخیابان‌های خلوت دیوانه وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون اینکه بچیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست میشمرد و مادی میدانست آهسته راه می‌رفت. زندگی مادی و معمولی آنها رادرخودش حس می‌کرد و میل داشت که مدتها مابین آنها راه برود، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانه شیخ ابوالفضل برگشت. ایندفعه

دیگر کسی آنجا نبود. در زد و بزنی که پشت در آمد، اسم‌خودش‌را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت‌آبله رو و ریش حنائی‌مثل مربای‌آلوروی گلیم نشسته. تسبیح می گرداند وچند جلد کتاب پهلویش باز بود. همینکه اورا دید نیم خیز بلند شد و گفت یا الله و سینه‌اش‌را صاف کرد. جلو او یك دستمال باز بود، در آن قدری نان خشك شده و یك پیاز بود. رو کرد باو گفت:

«بفرمائید جلو، یکشب راهم با فقرا شام بخورید!»

«نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی می گذشتم فقط آمدم...»

خیر، چه فرمایشاتی. خانه متعلق بخودتان است.»

میرزا حسینعلی خواست چیزی‌بگوید، ولی درهمین‌وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه ی میان اطاق پرید که یك کبك‌پخته‌بدهنش گرفته بود وزنی دنبال آن پیشت پیشت می کرد. میرزا حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، باپیراهن و زیر شلواری دست‌کرد چماقی را از گوشهٔ اطاق برداشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش‌آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع‌شیخ‌با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شد و گفت:

«میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است.»

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این‌شخص یکنفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد درخانه‌اش باونسبت میداد کاملاً راست است. بلند شد و گفت :

«ببخشید ، اگر مزاحم شدم . . . با اجازه شما مرخص میشوم . »

شیخ ابوالفضل تا دراطاق از او مشایعت کرد . همینکه‌در کوچه رسید ، نفس را حتی کشید . حالا دیگر برایش‌مسلم بود ، حریف خودش را میشناخت وفهمید که همهٔ این دم ودستگاه و دوز و کلك های شیخ برای خاطر او بوده، کبك میخورده، آنوقت بشیوهٔ عمر روبروی‌خودش در سفره نان خشك و پنیر کفك زده و یا پیاز خشکیده می گذاشته،تا مردم را گول بزند . باو دستور می‌دهد که روزی یك بادام بخورد . خودش خدمتکار خانه را آبستن می کند و باآب و تاب این شعر عطاررا برایش میخواند :

«از طعام بد بپرهیز ای پسر ،
همچودد کم باش خونریز ای پسر،
نفس را از روزه اندر بند دار،
مرد را از لقمه‌ای خرسند دار،
روزه‌ای میدار چون مردان مرد،
نفس خود را ازهمه میدار فرد،
نی همین ازاکل او را بازدار،
بلکه نگذارش بفکر هیچکار ...»

هوا تاریك بود . میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد، مانند

بچه‌ای که در جمعیت گم بشود ، مدتی بدون اراده در کوچه های‌شلوغ وغبارآلود راه رفت . جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه می کرد، همهٔ این صورتها گرفته و غمگین بود . سر او تهی و عقده‌ای در دل‌داشت که بزرگ شده بود ، این مردمی که بنظر اوپست بودند پابندشکم‌و شهوت خودشان بودند و پول جمع می کردند حالا آنها را از خودش عاقل‌تر وبزرگتر میدانست‌وآرزو می کرد که بجای یکی ازآنها باشد . ولی با خودش می گفت : که میداند ؟ شاید بد بخت‌تر از او هم میان آنها باشد . آیا او میتوانست بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سر گذر با یکقران خوشبخت‌تر از ثروتمند ترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست ازدرد های درونی میرزاحسینعلی چیزی بکاهد .

همهٔ کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی میآورد ، ایندفعه سخت تر و تندتر باو هجوم آور شده بود . بنظرش آمد که زندگی‌او بیهوده بسر رفته ، یادگار های شوریده و درهم سی سال ازجلوش می گذشت، خودش را بدبخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد. دوره های زندگی او ازپشت ابر های‌سیاه و تاریك هویدا میشد، برخی از تکه های آن ناگهان میدرخشید ، بعد در پس پرده پنهان‌می گشت، همهٔ آنها یکنواخت، خسته کننده و جانگداز بود گاهی یك خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابر های تیره بگذرد ، بچشم‌او همه‌اش پست و بیهوده بود . چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفنگی ! از خودش می‌پرسید و لبهایش را می گزید . در گوشه‌نشینی

و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود ، بدون خوشی ، بدون شادی ، بدون عشق ، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله می کشد گم گشته‌ترو آواره‌تر حس می کنند ؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد . زیرا همهٔ افکار او را زیر و رو کرد ، او خسته ، تشنه و یك دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می کرد . دراینوقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی ، لبهای لرزان ، چشمهای باز و بی حالت او بطرز ترسناکی روشن شد . نگاه اودرفضا گم شده بود ، دهن نیمه باز مانند این بود که بیك چیز دور دست می‌خندید ، و فشاری در ته مغز خودش حس می کرد که ازآنجا تازیر پیشانی و شقیقه هایش می‌آمد ومیان ابروهای او را چین انداخته بود .

میرزا حسینعلی درد های مافوق بشر حس کرده بود . ساعتهای نومیدی ، ساعتهای خوشی ، سرگردانی و بدبختی را می‌شناخت و درد های فلسفی را که برای تودهٔ مردم وجود خارجی ندارد میدانست. ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم گشته حس میکرد . سرتاسر زندگی برایش مسخره ودروغ شده بود . باخودش میگفت :

«از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ !»

این شعر بیشتر او را دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ، ولی او توی سایه رد می‌شد ، این مهتاب که پیشتر برای اوآنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهای دراز در بیرون

دروازه با ماه رازونیازمی کرد. حالا یك روشنائی سرد ولوس وبی معنی بود که او را عصبانی می کرد. یاد روزهای گرم، ساعتهای دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همهٔ همسالهای او مشغول عیش ونوش بودند او با چند نفر طلبه روز های تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می‌نشست یك کاسه آب یخ رو برویش بود، خودش را باد میزد و سر یك لغت عربی که زیر و زبرش را اشتباه میکردند فریاد می کشید، همهٔ رگهای گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیا آخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند، وارد خیابان علاء الدوله که شد صدای موزیك چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند «ماکسیم» بدون تأمل پردهٔ جلو آنرا پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت وتاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دورخود را نگاه میکرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا زده پشت میز نوشگاه ایستاده‌با چرتکه حساب‌میکرد. یك رج‌بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد ومرد لاغری پهلویش ویلن میزد. مشتریها مست از روسی و قفقازی باشکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین بین زن نسبتاً

خوشگلی که لهجهٔ خارجی داشت جلو میز او آمد وبالبخند گفت :

«عزیزم ، بمن یك گیلاس شراب نمیدهی ؟»

«بفرمائید .»

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد . پیشخدمت بتری شراب را با دو گیلاس روبروی آنها گذاشت ، آن زن ریخت و باوتعارف کرد . میرزاحسینعلی با اکراه گیلاس اول را سر کشید ، تنش گرم شد، افکارش بهم‌آمیخته شد .آن زن گیلاسی پشت گیلاس باو شراب مینوشاند . نالهٔ سوزناکی از روی سیم ویلن در می‌آمد ، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد . بیاد آنهمه مدح و ستایش‌شراب‌افتاد که در اشعارمتصوفین خوانده بود . جلوروشنائی بی رحم چراغ‌چین‌های پای چشم زنی که پهلوی اونشسته بودمیدید . بعد از اینهمه خودداری که کرده بود ، حالا شرابی زرد و ترش‌مزه و یك زن پر از بزك کنفت شده ، دستمالی شده با مو های زبر سیاه قسمتش شده بود ، ولی او از اینها بیشتر کیف می کرد ، چون بواسطهٔ تغییر روحیه و استحالهٔ مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجهٔ همهٔ دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید . او از اوج افکار عالیه میخواست خودش را درتاریکترین‌لذات پرت‌بکند. میخواست مضحکهٔ مردم بشود، باو بخندند . میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش‌پیدا بکند . در این ساعت خودش را لایق وشایستهٔ هر گونه دیوانگی میدید. زیرلب باخودش میگفت :

« هنگام تنگدستی ، در عیش کوش ومستی ،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را!»

زن گرجی که جلو او بود میخندید ، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد . همهٔ آنها را حس میکرد و همهٔ رموز واسرار صورت این زن را که رو برویش نشسته بود ، آشکار میخواند . در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا بآنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمی‌توانست بکند دید . آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی‌توانست به بیند وآنچه که سایر مردم هم نمی‌توانستند پی ببرند ، و یك دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آنهائی که این‌عالم را محکوم کرده‌بودند همهٔ لغات وتشبیهات و کنایات خودشان را ازآن گرفته‌اند .

وقتی که میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بپردازدنمی‌توانست سر پا بایستد . کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست‌بگردن از میکدهٔ ماکسیم بیرون رفتند . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینهٔ آن زن گذاشته بود . بوی سفیداب او را حس می کرد ، دنیا جلو چشمش چرخ میزد ، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند . آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی می‌خواند .

درخانهٔ میرزاحسینعلی درشکه ایستاد، باآن زن داخل خانه‌شد. ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش می‌خوابید واو را برد روی همان دشك سفید که در کتابخانه‌اش افتاده بود .

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت. روزسوم در روزنامه نوشتند :

«آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نا معلومی انتحار کرده است .»

محلل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌هاسوت و کورمانده بود . جلو قهوه خانهٔ کوچکی تنگهای دروغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میزچیده بودند . یك گرامافون‌فکسنی با صفحه های‌جگر خراشش آنجا روی سکو بود ـ قهوه چی، باآستین بالا زده سماور مسوار را تکان داد ، تفاله چائی را دور ریخت ، بعد پیت خالی بنزین‌را که‌دستهٔ مفتولی به‌آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت .

آفتاب میتابید ، از پائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آب که درته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تر و تازه بآنجا داده بود شنیده میشد . روی‌یکی ازنیمکتهای جلوقهوه خانه مردی با لنگ نم زده روی‌صورتش دراز کشیده وآجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینهٔ آن ، زیر سایهٔ درخت توت ، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند . بطوری چانه شان گرم شده بود که بنظر می‌آمد سالهاست یکدیگر را میشناسند .

مشهدی شهباز لاغر ، مافنگی با سبیل‌کلفت وابرو های‌بهم‌پیوسته

گوشهٔ نیمکت کز کرده ، دست حنا بسته‌اش را تکان میداد ومیگفت :

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله ؟) پیش پسردائیم، آنجا یك باغچه دارد . میگفت پارسال سی تومان مك‌آلوچه زرد آلوی باغش را فروخت. امسال‌سرمازده، همهٔ سردرختیها ریخته، بیك حـال‌وزارياتی بود . زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا بستری افتاده ، کلی مخارج روی دستش گذاشته .»

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد ، با تفنن چپق میکشید، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت :

« اصلا خیر وبر کت ازهمه چیزها رفته . »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

« قربان دهنت . انگار دوره آخرزمان است. رسم زمانه‌بر گشته. خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم . روغن یکمن دو عباسی بود ، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار . نان سنگك میخریدیم ببلندی یك‌آدم. کی غصه بی‌پولی داشت؟ خدا بیامرزدپدرم‌را یك الاغ بندری‌خریده بود. باهم دو ترکه سوار میشدیم . من‌بیست‌سالم بود ، توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی می کردم . حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند ، از غورگی مویز میشوند ، باز هم‌قربان دورهٔ خودمان ، بقولی آن خدا بیامرز : اگر پیرم و میلرزم بصدتاجوان میارزم .»

یدالله پك زد بچپقش ، گفت : «سال بسال دریغ از پارسال ! »

شهباز گفت : «خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند.»

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت : «بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم ، حالا فکریم روزی یکریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم دو سال پیش سه جا معلمی می کردم ، ماهی هشت تومان در میآوردم . همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم . بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم ، قصاب بی مروت حیوان‌زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد ، حیوان تقلا کرد ، از زیر پایش بلند شد . نمیدانم چه روی زمین بود، دیدم‌چشمش ترکیده ازش خون میریخت . دلم مالش رفت ، ببهانهٔ سر درد برگشتم، همه شب هی کلهٔ خون آلود گوسفند جلو چشمم میآمد . آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم ، کفر خیال کردم ... نه زبانم لال ، در خوبی خدا که شکی نیست ، اما این جانوران زبان بسته ، گناه دارد. خدایا ، پروردگارا ، تو خودت بهتر میدانی ، هرچه باشد انسان محل نسیان است ·

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت ، ذو باره گفت : «آره، اگر میتوانستم هرچه تو دلم هست بگویم ... ! آخـر نمیشود همه چیز را گفت . استغفرالله زبانم لال .»

شهباز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت : « برو فکر نان کن خربزه آب است . »

میرزا یدالله با بی میلی گفت : «آره ، از دست ما چه برمیآید ؟ ازاول دنیا همینطور بوده .»

شهباز گفت: «ما دیگر از مان گذشته، بقولی مردم پائیلمان‌در رفته، از بی کفنی زنده مانده‌ایم. چه حقه هائی که دراین دنیای دون نزدیم، یکوقت تهران دکان بقالی داشتم، خرج در رفته روزی شش قران پس انداز میکردم.»

میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمیآید.»

«چرا؟»

«قصه‌اش دراز است، حالا تو اول‌حرفت را تمام بکن.»

شهباز دنبالهٔ سخن را گرفت: بله، دکان بقالی داشتم. امرم می‌گذشت، کم کم یك خانه ولانه‌ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه درد سرتان بدهم، آنوقت‌یك پتیاره‌ای پیدا شد. الان‌پنج سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده. این زن نبود، آتشپاره بود. تازه‌باخون دل آمده بودم سر وسامانی بگیرم، هرچه رشته بودم پنبه کرد، مخلص کلثوم، والدهٔ احمد یك شب از پای وعظ بر گشت. پاهایش راتوی‌یك کفش کرد که: «حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبك بکنم» پیسی ای بسرم در آورد که نگو و نشنو... مرا بگو که‌عقلم‌را دادم دست این زن! هرچه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدم بودم که از سبیلهایم خون میچکید. یك زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلدآدم برود. همان شب میگفت «این چیز ها سرم نمیشود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یك النگو با گردن بند دارم، آنها را میفروشم میروم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده، یا

طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌ات را خفه می کنم.» آقا هرچه کردم ، مگر حریفش شدم ؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هرچه داشتم فروختم ، پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد. تاحالا که پنجسال است رفته، نمی‌دانم چه بسرش آمده .»

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که ازشر عربها محفوظ باشد.»

« آره ، میان‌عربهای‌لختی‌زبان‌نفهم ـ این‌عمربها- بیابان برهود ، آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت. دریغ ازیك‌انگشت کاغذ . راست میگویند که زن یك دنده‌اش کم است . »

میرزا یدالله گفت : «تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار میآورند ونمیگذارند چشم و گوششان باز بشود .»

شهباز گرم صحبت خودش بود : «چیزیکه غریب است ، این زن اصلا خل و چل بود . نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی‌شد ، گاهی تنهائی گریه میکرد، گاس برای شوهر اولش بود ...»

میرزا یدالله پرسید : «مگر تو شوهر دومیش بودی ؟»

« دیگر بله ، چی میگفتم ، حرفم یادت رفت . »

« شوهر اولش گفتی .»

« بله ، اول خیال می کردم که برای شوهر اولیش بوده ... درهر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم ، انگاریکه با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزیکه اجل‌پس گردنش زده بود، نمی‌دانم چه بسر پسرم آورد . آیا روزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسری که

بعد از اینهمه نذر ونیاز خدا بمن داد .»

میرزا یدالله گفت : «هر کسی را نگاه بکنی یك بد بختی دارد . لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند . آخرتاآنها خر هستند ماهم‌سوارشان‌میشویم . یکوقت بود خودم بالای منبرمیگفتم، هر کس یك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود .»

« شهباز : شما که از علماء نیستید ؟ »

این حکایت مال دوازده سال پیش است ، می‌بینی که معمم نیستم . حالا همه کاره‌ام وهیچکاره .»

« چطور ، من نمیفهمم . »

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت :

« زندگانی مراهم یك زن خراب کرد . »

شهباز : «امان از دست زن !»

«نه ، این دخلی بزن ندارد . این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی ، لابد اسم ابوی را شنیده‌ای . . . ما از زیربته در نیامده‌ایم . پدرم از آنهائی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد . اسمش را که میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهانشان می‌ریخت. وقتی بالای‌منبرمی‌رفت، جا نبود که سوزن بیندازی . همهٔ کله گنده‌ها ازش حساب می‌بردند . مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم . چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود :

گیرم پدر تو بود فاضل   از فضل‌پدر تراچه‌حاصل ؟

« بهر حال بعدازفوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و درخانه را باز کردم ـ خوب یك خانه با یکمشت و خرت خورت هم برایمان گذاشت . خودم هنوز طلبه بودم وماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم ، باضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود . یك لفت و لیسی میکردیم . چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است . یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم . دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای در آن‌میان میپلکید ـ آقابیك نظر گلویمان پیش او گیر کرد، جوانی‌است وهزارچم وخم . . . »

«پیش او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم ، ولی این چیز دیگری بود ـ میگویند که لیلی را بچشم مجنون‌باید دید . باری دو روز بعد یك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم ، عقدش کردم . شب که او را آوردند ، آنقدر کوچك بود که بغلش کرده بودند . من ازخودم‌خجالت کشیدم . از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می‌دید مثل جوجه می‌لرزید . حالا من که سی سالم بود ، جوان و جاهل بودم . اما آن مرد های هفتادساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دخترنه ساله می گیرند .»

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند ، رخت نو میپوشد ودر خانهٔ پدر که کتك خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد . ولی نمیداند که خانهٔ شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند . »

«بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم : شب اول از من میترسید . گریه میکرد . من قربان صدقه‌اش میرفتم ، می گفتم : بالای غیرتت آبروی ما را بیادنده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین ، چون دلم‌برایش میسوخت . خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم . بهر صورت او هم نصحیت مرا بگوش گرفت .

شب اول برایش یك قصه نقل کردم ، خوابش برد .

شب دوم یك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم .

شب سوم ، هیچ نگفتم تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت : تا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار ، پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ مرا می گوئی از ذوق توی پوست نمیگنجیدم ، گفتم : «امشب سرم درد میکند ، صدایم نمیرسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلو تر» . بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد .»

شهباز خنده‌اش گرفت . خواست چیزی بگوید ، اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ عینك‌دید، خودداری کرد .

میرزا یدالله باحرارت مخصوصی میگفت : «این حکایت دوازده سال پیش است ، دوازده سال ! نمیدانی چه زنی بود ، سر جور ، دلجور بهمهٔ کار هایم رسیدگی میکرد . آخ حالا که یادم میافتد . . . همیشه گوشهٔ چادر نماز بدندانش بود . رختها را با دستهای کوچکش میشست،

روی بندمیانداخت. پیراهن وجورابم را وصله میزد. دیزی بارمیگذاشت دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك ، چقدر مهربان ! همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت ؟ من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم . سر دو ماه قرآن میخواند . اشعار شیخ را از بر می کرد ، سه سال با هم سر کردیم ، که الذ اوقات زندگی من است. دست برقضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی‌پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت . آقا برایش دندان تیز کردیم . تااینکه بخیال افتادم او را بحبالهٔ نکاح در بیاورم . نمیدانم کدام خدا نشناس خبرش را برای زنم آورد . آقا روز بد نبینی ، این که ظاهراً خل‌وضع بنظر میآمد . نمی‌دانستم آنقدر حسود است . هرچه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم ، مگر حریفش‌شدم ؟ با وجوداینکه ازبابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده کار بود ، از اینکارصرف نظر کردم و میانه مان پاك بهم خورد . ولی نمیدانی یك ماه این زن چه بروز من آورد !

« شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند . بکلی عوض شد . دستش را بکمرش زد و حرفهائی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد . می گفت : «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامه پرمکرت را دور گردنت به پیچند» از همان‌روز اول فهمیدم که‌تو تیکهٔ من‌نیستی. روح‌آن بابای قرمساقم‌بسوزد که مرا بتوداد. من‌یکوقت چشمم را باز کردم دیدم ، توی بغل تو قرمساقم . سه سال آزگار است که باگدائی تو ساخته‌ام . اینهم دست مزدم بود ؟ خدا سروکارآدم را با

آدمهای بیغیرت نیندازد ــ داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست ؟ دیگر با تونمی‌توانم زندگی بکنم ــ مهرم حلال، جانم آزاد بهمین‌سوی چراغ میروم . . . میروم بست می‌نشینم . همین الان . همین الان .»

آنقدر گفت، گفت که من ازجا در رفتم . جلو چشمم تیره‌وتار شد . همینطور که سر شام نشسته‌بودم ، ظرف‌ها را بر داشتم پاشیدم‌میان حیاط ، سر شب بود . پاشدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آشیخ مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم .»

دست روی دستش میزد . «فردایش پشیمان شدم ، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود . تاچند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه و بازار پرسه میزدم . اگر آشنائی بمن بر میخورد از حواس پرتی سلامش را نمی‌گرفتم .

بعد از این دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم . یك دقیقه صورتش از جلو چشمم‌رد نمیشد ، نه‌خواب داشتم ونه خوراك.نمیتوانستم در خانه مان‌بند شوم . درودیوار بمن‌فحش میداد . دو ماه ناخوش بستری شدم . توی هذیان همه اش اسم او را میآوردم . بعد هم که رمقی پیدا کردم ، معلوم‌بود اگر لب تر می‌کردم صد تا دختر پیشکشم می‌کردند. اما او چیز دیگری بود . بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله‌ای که شده دوباره او را بگیرم . عدهٔ او سرآمد . رفتم این در بزن‌آن دربزن، دیدم هیچ فایده ای ندارد. هرچه جل و پلاس،کتاب پاره و ته‌خانه‌برایم مانده بود فروختم . هژده تومان پول درست کردم . چاره‌ای‌نداشتم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم‌را برای خودش عقد بکند ، بعد

طلاقش بدهد، تا دو باره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

«یك بقال الدنگ پف پوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر میشد. از آنهائی بود که برای یك پیاز سر میبرید: رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را باضافه پنج تومان باو بدهم او هم قبول کرد - گول مردم را نباید خورد همین مرد که، همین یف پوز..»

شهباز بارنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

«بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ همچنین چیزی نمی‌شود...»

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمد ها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مرد کهٔ بقال زنم را عقد کرد. نمیدانی چه حالی شدم. زنیکه سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را بزبان می‌آورد شکمش را پاره می‌کردم. درست فکر کن حالا بایدبدست خودم همسر این مرد کهٔ گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانهٔ بقال. یکساعت مرا سر پا معطل کرد که یك قرن بمن گذشت. وقتیکه آمد باو گفتم: الوعده وفا،

ربابه را طلاق بده ، پنج تومان پیش من داری . هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست ، خندید و گفت : «زنم است ، یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم . چنان برق از چشمم پرید .»

شهباز میلرزید و گفت : «نه ، هیچ همچین چیزی نمیشود . راستش را بگو . . . اوه . . .»

میرزا یدالله گفت : «حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم ، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد . ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کله‌ام بلند شد . باندازه‌ای حالم منقلب بود ، باندازه‌ای از زندگی بیزار شده بودم ، که دیگر جوابش را ندادم . یك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود . از همان راه رفتم بازار سمسارها . عبا وردایم را فروختم ، یك قبای قدك خریدم . کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم . از آن وقت تا حالا سلندر وحیران از این شهر بآن شهر از این ده بآن ده میروم . دوازده سال آز کار دیگر نمی‌توانستم در یکجا بمانم ، گاهی نقالی میکنم ، گاهی‌معلمی . برای مردم کاغذ مینویسم ، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی میزنم ، خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. میخواهم همینطور عمرم بگذرد . خیلی چیز ها آدم دستگیرش میشود ، وانگهی دیگر پیر شدیم . برای مرده‌ها مردار سنگ میسائیم . یك پایمان این دنیا است ، یکیش آن دنیا . افسوس که تجربه هایمان دیگر

بدرد این دنیا نمیخورد . شاعر چه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را — عمردو بایست دراین روزگار
تا بیکی تجربه آموختن — با دگری تجربه بردن بکار.»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد ، مثل اینکه آرواره ـ هایش از کار افتاد چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود ، دست کرد چپقش را برداشت ، به آب رود خانه خیره خیره نگاه میکرد وبه آواز دور و خفه ای که از پشت کوه میآمد گوش می‌داد .

شهباز سرش را از مابین دو دست بر داشت . آهی کشید و گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یدالله منگ و مات بود ، متوجه او نشد .

شهباز بلند تر گفت : «یك مرد دیگر را هم بی خانمان می کند .»

یدالله بخودش آمد ، پرسید : « کی ؟ »

« همان ربابهٔ آتش بجان گرفته .»

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود . هراسان پرسید : « مقصود چیست ؟ »

مشهدی شهباز خندهٔ ساختگی کرد : «راستی روز گار خیلی آدم را عوض می کند . صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ،

دندانها میافتد . صدا عوض می‌شود ، نه شما مرا شناختید و نه من شما را .»

میرزا یدالله پرسید : « چطور ؟ »

« ربابه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمی زد ! »

میرزا یدالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت ؟»

مشهدی شهباز خندید : «شما آقا شیخ یدالله ، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می‌شدید ؟ منهم محلل هستم ، همانم . »

میرزا یدالله سرش را نزدیك برد و گفت :

«تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهباز بقال تو هستی ؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر ، اگر بدست من افتاده بودی حسابمان پاك شده بود . افسوس که روزگار دست هر دومانرا از پشت بسته .»

بعد دیوانه وار با خودش می گفت : «بارك‌الله ربابه ، تو انتقام مرا کشیدی . او هم ویلان است بروز من افتاده .» دو باره خاموش شد ولبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود ، غلت‌زد. بلند شد نشست ، خمیازه کشید ، چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه می کردند ،

ولی می‌ترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند - دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود . حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند .

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت :

« داش اکبر ، دو تا قند پهلو بیار . »

گجسته دژ

قصر ماکان بزرگ و محکم دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهك و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه نزدیك آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سربرافراشته بود .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود . در آنزمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینهٔ فراخ در ایوان قصر و یا در باروی چپ آن کشیك می کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می‌شست به بیند ، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید . ولی از آن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه های دیمی که از پای دیوار های نمناك و جرز های شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا می‌خورد و فشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك و کشت زار های دور آن فرمانروائی داشت - چون پس از تسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب و بایر مانده بود .

جلو قصر یك رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون مار وار میگذشت وآهسته ناپدید میگردید .

این کوشك ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن همه شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون می ـ نامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . ـ وقتیکه دهکدهٔ پائین قصر غرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی میپیچید . از باروی چپ قصر بیرون می‌آمد و روی تپه‌ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشك جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل ، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز می‌کردند ، و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد.



یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یك دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند . روشنك بعادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باو نزدیك شد ، دختر هراسان

پیراهن خود را برداشت و روی سینه‌اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت:

« دخترجان، اینجا چه میکنی؟ »

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

« خودم را میشویم. »

« دخترجان، بیهوده مترس! من بجای پدرت هستم. »

« پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچك بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا میبوسید و روی زانویش مینشاند.»

« افسوس، من هم دختر کی داشتم! »

« شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟ »

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند.»

« مردم پشت سرمن و مادرم بدگوئی میکنند، چون می‌بینند که تنها آب تنی میکنم، می گویند که دختر نباید...»

« این مردم ده را میگوئی بیچاره ها... از جانوران کمترند، آنچه که آنها را اداره میکند، اول شکم وبعد شهوت است با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه بگوش آنها خوانده‌اند.»

« ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم. وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همهٔ پرندگان، همهٔ طبیعت با من گفتگو می کنند؛ دلم میخواست همهٔ روز هایم را جلو دریا باشم، زمزمهٔ آب با من حرف میزند مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند،

شاید من بایستی ماهی شده باشم .

« آدمیزاد جهان کین است . ما مختصر همهٔ جانورانیم ، همهٔ احساسات آنها در ماهست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید آنرا کشت .»

« برای اینکه ماهی را بکشم ، باید خودم را بکشم . چون‌ازدریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یك تکه از هستی من آنجا در خیز آب دریا موج میزند واندوه بی پایان مرا میگیرد . »

« ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، وقتیکه ازکار وجنبش میافتند . »

« دلم میخواست یك ماهی میشدم و شنا می کردم ، همیشه شنا می کردم . »

« پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرش شد .»

« چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد : آنهم درآب . . . »

« نه ، او کاملا نمرده . . . چون آنچه که بقای روح می گویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یا خاصیتهائی از آن دربچهٔ اشخاص حلول می کند . وپدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی‌نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی با تنش میمیرد ، چون محتاج بـه خوراك است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دربچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد . »

« پس پدر شما هم طلا درست می کرد ؟ »

« نه ، او جستجو می کرد ، همهٔ مردم معمولی آنرا جستجو می کنند ، ولی به چه درد میخورد ؟ »

« پس شما طلا را درست کرده‌اید ؟ »

« بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، به چه دردم خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی می‌کشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو می کنم ، رمز ها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسها خرد شده‌ام . عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است ، آنچه که اکسیر اعظم می گویند در تو است ، در لبخند افسونگرتست نه در دست جادوگر . »

« تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده ، همهٔ مردم بمن خل و دیوانه می گویند . »

« چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و بازبان گنگ آن آشنائی . »

« راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی می‌خواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم . اما مادرم تنهاست و همهٔ مردم ده از او بدشان می‌آید . من هم تنها هستم ، آنقدرتنها هستم . »

ما همه مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است ، زندانهای گوناگون . ولی بعضیها بدیوار زندان‌صورت میکشند و با آن خودشانرا سر گرم می کنند بعضیها میخواهند فرار

بکنند، دستشان را بیهوده زخم می کنند، و بعضیها هم ماتم می‌گیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمانرا گول بزنیم، ولی وقتی میآید که آدم از گول‌زدن‌خودش هم خسته میشود . . . بنظرم‌امروز زبان در اختیارم‌نیست، چون‌سالهاست که بجز با خودم با کس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت تازه‌ای در خودم حس میکنم . »

روشنك با تعجب گفت :

« آه ، مادر جانم آمد ! »

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت ، آهسته نزدیك شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه‌ها بحالت غش افتاد . دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سرمادر را روی زانویش گذاشت ونوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد . زن بحال آمد ، بلند شدونشست .

خشتون دور میشد، درصورتیکه‌نگاه‌پراز‌تحسین دختر دنبال‌او‌بود.



راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون‌یهودی است ، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد درخرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و

کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است، روزی یك بادام میخورد و با ارواح و جن‌ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار می کند . دسته‌ای می گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز را نماز می‌خواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیك غروب سرو کلهٔ خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند . ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهار ماه بود که روشنك ومادرش خورشید ، دراین‌ده‌آمده‌بودندو در خانهٔ خودشان نزدیك گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبور شد که خانه‌اش را ترك بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده‌اند در صورتیکه همسایهٔ آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بد نام ماند ، و شاید مردم ده

بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود. چون باو تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم. خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانهٔ پدرش بود ناخوش سخت شد، ساعتهای دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دو باره میخوابید. امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را در این ده سهم‌ارث او دادند. او هم با ماهیانهٔ کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی می کرد. ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگرحالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بد گمان کرده بود بطوری که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.



پس از ملاقات خشتون با مادر روشنك در همان شب وقتیکه همهٔ جنبندگان خاموش شدند و دهکدهٔ پائین قصر درخواب غوطه ور شد، خورشید بعادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردیدراه

باریك وخطرناکی که به گجسته دژ میرفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت و در سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود . پیسوز کوچکی میان آن میسوخت ، خورشید کنار اطاق ایستاده ، دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت ' ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلوی روشنائی کوره ترسناك می‌نمود .

خشتون کوچك و لاغر ، با ریش بلند و لبهای نازك و پیشانی چین خورده ، جلو کوره نشسته بود . با وجود حرارت آن لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده بود . و چشمهایش به بوته‌ای که روی آتش بودخیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرارآمیز این مرد ، اطاق غار مانند او ، شمشیر زنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه و قرع و انبیق ، بوی دوائی که درهوا پراکنده بود ، همهٔ آنها با فقر او جور می‌آمد ، بطوریکه انسان‌از روی نا امیدی ازخودش میپرسیدآیا چه‌فکری در پشت‌پیشانی‌این‌مرد که گردن لاغر و کلهٔ بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند ؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند . سپس بلند شد ، آهسته جلو زن رفت وبالحن آمرانه گفت :

« هان‌میدانستم . . . امشب دست‌خالی آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی ، مبادا بیدار بشود ! بدقت اورا درپتو می‌پیچی‌می آوری اینجا . . . گفتم که‌نبایدبیدار بشود، خوب‌میشنوی؟.. اگر در راه تکان خورد ، می‌ایستی تادوباره بخوابد،آنوقت اورا میآوری توی همین اطاق میدهی بدست من . . . خوب میشنوی ، هان ؟ »

سر خورشید پائین‌تر افتاده بود ، بدشواری نفس می کشید وچکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود . خشتون کمی تأمل کرد ودوباره گفت :

« آیا خوب میشنوی چه میگویم ؟ فردا شب او را میآوری . حالا فهمیدی ؟ »

زن با صدای خراشیده گفت .

« آری . . . »

« برو ، از همان راهی که آمدی برمی گردی . اما فردا شب یادت نمیرود ، دخترت را میآوری . . . . او را می‌آوری اینجا بدست من می‌سپاری . »

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

در اینساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید. روی لبهای نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیك کوره رفت و مایع سبزمایل بزنگاری را که‌در بوته بود نگاه کرد ، برگشت بمیان

سردابه ، دستهای استخوانیش را تکان میداد ودیوانه وار میگفت :

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من ، بــه نطفهٔ طلا روح میدمد . سه قطره خون دختر با کره ، فردا شب . . ! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد و همهٔ اسرار جادو گران مصر و کلده و آشور برای من ماند . . . من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد . . . هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم ، از همهٔ خوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه‌ام راترك کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . . اما فردا . . . نه ، پس فردا اززیر زمین بیرون می‌آیم و همهٔ خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود . . . همهٔ این مردمی که از من بیزارند بخاك پایم میافتند . آرزو می‌کنند که به آنها فحش بدهم ، دامن قبایم را می‌بوسند . . . . پول . . . پول . . . (قهقههٔ خنده) . . . طلا پیشم ازخاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل می‌پندارند ، اسمم سرزبانهاست . پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان وخداها همه زیر نگینم خواهند آمد ، فردا شب همهٔ اینها با سه چکه‌خون ، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر . . . آری ، چرا بدست من کشته نشود ؟ چراقربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربان شهوت رانی‌این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیبرند . . . ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند، مال من‌است . . . (قهقههٔ خنده) طلا . . . چه فلز نجیبی است ، چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همهٔ افسانــه های بشر دست

بسینه دور آن میگردند ! . . طلا . . طلا . . !»

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده‌خفه شد وچشمش را بمایع سبز مایل بزنگاری‌دوخت ودوباره همان حالت‌بدبخت فلکزده را بخود گرفت و کنار کوره خزید .



روز بعد همهٔ وقت خشتون صرف درست کردن یك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرابزمین کوبید و پارچهٔ سفید روی آن کشید . باولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد : قرع و انبیق با شیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوزورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود وعلامتهائی بخط قرمز رویش بود شمشیر زنگ زده‌ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود وهردقیقه با بی تا بی برمیگشت وبدر نگاه میکرد .

بهمان ساعت‌شب پیش‌در بازشده وخورشید که چیزسفیدپیچیده‌ای را دربغل گرفته بود واردشد ، خشتون همینکه او را دید ، بلندشدجلو رفت و بالحن آمرانه‌ای گفت :

« میدانستم که او را می‌آوری . بده من حالا آزادی ، اما مبادا بکسی بروز بدهی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ، حالا بده بمن . »

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی

جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه‌اش خم شده بود ، عرق میریخت ، بعد با گامهای شمرده از دربیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود . با شتاب سفید را پس زد و صورت‌روشنك با موهای ژولیده ومژه‌های بلند اززیرآن‌بیرون آمد که چشمهایش بسته بود وآهسته نفس می کشید . خشتون‌سرش‌را نزدیك اوبرد ، نفس‌مرتب‌اورا گوش داد . بچه عرق میریخت . بعدخشتون شمشیر را از گوشهٔ اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند وبانوك‌شمشیر روی زمین ، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد بخواندن عزایم . بعد ازآنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك‌را محکم‌به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیك ضربت سر آنرا در گلوی روشنك‌فرو برد . خون از گلویش فوران کرد . وبسر وروی خشتون پاشیده شد.اوبا آستین لباده‌اش صورت خود را پاك کرد . دو باره بزبان مرموزی شروع کرد بدعا خواندن . جلو روشنائی کوره با صورت خونالود ، چشمهائی که بی اندازه بازشده بود و ریش‌زیرچانه‌اش که تکان می‌خورد، بشکل مرموزی در آمده بود . درین بین روشنك تکان سختی خورد ، وسرش از تخت آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته‌آن باریك می‌شد وزیر گلوی او نگهداشت . دختر دو باره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد . خشتون سر خونالود او را گرفت بر گردانید ، ولی در این وقت چکه های خون به ندرت از گلویش میچکید وخشتون بدقت هرچه تمامترآنها را درشیشه

های متعدد می گرفت. شیشهٔ دیگری برداشت، گلوی دختررافشارداد، بعدپیسوز را بلند کرد ونزدیك برد وسه قطره ازآخرین چکه های‌خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنائی ارزان پیسوز لکهٔ ماه گرفتهٔ روی پیشانی روشنك را دید ودخترشرا شناخت.

همینکه دختر خود را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا.... سه قطره خون..: خون دخترم... خون روشنك.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست وخرده‌های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد: بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد وآتش شعله زد:



تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه می کشید.

پایان


مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر